آقای حسینی

۸۶,۲,۸



پنجشنبه ... [illegible]

این کتاب وفا ... مال

حاجی محمد علی

[illegible] ... کلام وفا ... نعیم

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible] ... ر لکو ازینها

[illegible] ... بیابانها

[illegible]

باز جسمی آورد بوئی رنگ ... شد جسم [illegible] ... کتابها

دارند بیاض صبح از روی تو نهان — از سواد شام از خط تو ... نهان

سوز تو بجان خوشتر صد ره ز نوازشها — درد تو بدل بهتر صد بار ز درمانها

ز دوست ... وفا کجا برد ... احوال

گر خون ... سکد ... دلها

بهر کی که سر ادبت ... برد نام ما — یارب ... گوش ... او که رساند پیام ما

کی رفته از غم تو ... ز جان و دل — هر دم ز ... بتو باد السلام ما

تا کی لبم از آن لب میگون ... — از ... جام ما

ما ... از شکوه ... برای انتقام — ... که داور از تو کشد انتقام ما

کشتم ... از ... خاک آستان — بالاتر از سپهر برین شد مقام ما

روشن ز نور ... طلعت تو ... — آن صبح ... که ... شام ما

کام ما از تو وصل اگر گردد ... — گر ... گردد بکام

نقص از ... در رخ خور ذره ... — از ذره کم بود ... تمام ما

این ... وفا که ... نام او

... وفا ... شام ما

زخمی ... شکیبائی ز ... یارا — چه دانی از تو چه رنج ... باشکیبارا

اسیر دام تو شد ... یارا — ...

بسته ... کند ... — ...

فتاد کار مرا با ... که از حیرت — ... ما را

کی دلم که بود ... — دگر ... شکسته ...

نه ... که ... آرد — ...

بخواب چشم ... گر شبی دیده — بخواب ... عشاق ...

خواهی شود ... وجود ... — ... چو ... دیبا

... کنان ... — دار ... مع العرش ...

... دلی را که بود ... — کی چاره ... بدار او ... ما

شد ز لطف ... — حمد الحکیم ...

... وفا را که ... نشانها

داند که ... عشق نشانها

... لهیب شوق ... — ... آتشی که کشیده ...

اگرم ز ... دگر ... — ...

تو شدی ... دل ... — ...

چو زلال ... — ...

... — نتوانم ... که ...

ز ... تو ... عقده شد ... — چو گره ... از آن ... گشا

... که ... و جور ... گزین

... که ... جفا کش

ای ... که ... — ... تو



طبیب من که فرستاد نوید بیمارم   علاج این دل پر درد بی‌مدارا را
مرا اگر نیست امیدی ز زیستن امروز   چه انتظار توانم حیات فردا را
بخاک من گذری از وفا کن بگذار   بخاک در دل ... من این ... را
دعا که باعث من گریه‌ها که مهر و وفا
تو در عبودیت ... عشا را

کشید دامن ... به گلزار مرا   که شد ... ز کف ... مرا
چگونه داشت وصلم به اختیار دهد   فسونگری که ز کف برده اختیار مرا
خدایا چه ... جان ز حسرت ... اش   ... نگاهش ... مرا
فلک که دست امیدم بجیب او نرساند   بدامنش برساند گر غبار مرا
خراب‌تر شده امشب ز هر شب احوالم   خبر ز حال خرابم ... مرا
رسید ناله زارم بگوش ... فغان   که گوش می‌ننهد نالهای زار مرا
رساند بوی از آن گیسوان نسیم سحر   چه طره تو سیه کرد روزگار مرا
بخون خویش فلک غرقه خواهدم چو تو   که ... گرده ز خوناب می‌کند مرا
... ز نقش نه ... کردم
... ز من برد اختیار مرا

ای دلبر ... چه جفا را   ... مهر و وفا را
از آتش عشق تو ... وجدانم   ... من پی ... را
درمان ز که خواهم که مرا درد دل از تست   ... طبیبی ... دوا را
باروی تو ... لاف نکوئی   گر ... ما را
گر راه ... عجب نیست   در محفل ... گدا را
گر گر ... از کوی توام دور   دور از تو کند ... را
چند آنکه وفا را ... تو ز عشق   ... جفا را
خواهی ... خواهی ... ازم   ... بود از تو نگا ... را
در راه رضایت ... تسلیم ... سلام   حاشا که من از دست ... رضا را
در عهد تو ... بهار آمد و بشکفت   این غنچه ... لاله ... را
یارب شود از ... که اغیار   در بزم تو ... و دیده ... را
... آمده ... کف دست
او ... بوسه ... او کف پا را

خواهی که ... از عشق دل ... لب بر لب ... جهان ... بیا
کی ... جام می عشق   ... کیفیت ... ساقی

در بزم ... تو ام خلوت ... خلوت است   در کوی تو ز اغیار ... مجلس عام است
گر کام ... از لعل تو خود کام ...   ... دل که ... ناکام است
ای دوست ... خوش است   ... زبان ... کلام است
جان ... طلب از کوی تو ...   نه دست ... سلام است
جسم آر ... گزین ... ل   آزاد ... اسلام است
گفتم که ... تو ...
... کار چه ... خام است

غم تو گشت نه زمین و نه آسمان بردا(شت)   ... چگونه ... و جان ناتوان بردا(شت)
نشان ... گمگشته کان وادی عشق   ز ... دل ... روان توان بردا(شت)
بجور ... نگاه پنهانش   غم ... نهان بردا(شت)
بقصد صید دلم ... گذاشت   ز ... که ... کمان بردا(شت)
... که ... جولان گه   بدیده ... آسمان بردا(شت)
گرفته دامن ... شوق ... وادی ...   ... آستان بردا(شت)
هر آنکه ... وصف حسن تو داد   ... جان بردا(شت)
گذاشت ... دلی ... ... نشان بردا(شت)

... رسیدم ...
... انتظارم ...
... رسید ... تاب

کسی ... گوی سعادت   که اولین قدمش ...
... گشت ...   ... آستان ... اراد
غمی که ... دل جای کرده کر شمارم   ز ... کوه ... اراد
زدی ... دست ... زدی   بلب رسید و دو چشمم در انتظار افتاد
چه ... تو جان ... بدیده قدم   که جان نثار تو سازم ... بنیاد
... عشق نهان تو شد ... قتلش
... مردم ... عیان ... تو ...

... اگر ... جام است   از گردش چشم تو ... کار تمام است
در ساغرم ... تو ... حلال است   در ... جام آب حیات حرام است
یک جلوه ... از آن ... غبار ...   آشوب ... نداشتم چه خرام است
در ... از نور رخش شعله طور است   آن راکه بود طاقت دیدار ... است
... ز دستی ... ای ...   با شاهد عشق ... مدام است

ارامم مرا آرام جان خواهد شدن ... / مرا ... بام مهربان خواهد شدن
... کز طالع بد بود با من سرگران ... / ... با من ... سرگران ... شدن
... حسن او افسانه خواهد شد ... / چو مجنون عشق ... خواهد شدن
... گر در ... آتش ... تاب ... از دل / دوای درد ... خواهد شدن
... زبان دانی که خلقی ... از ... او / به چون ... خواهد شدن
... حرف ... چون گشت ... بدگمان ... / بغیر از ... متهم بدگمان خواهد شدن
... تا نام ... باقی بود ... / ز کویش ... بی نام و نشان خواهد شدن
... نهان ... در ... جان عمری / با درد نهان ... خواهد شدن

چه گردید ... از ... فنا ...
وفا را از وفا آرام جان خواهد شدن

گذشت از دور و کار از کارم امشب / بجان آمد ... امشب
بیا ... امشب با ... دارم / ... شد ... دارم امشب
مگو تا صبح زاری ... خاموش / ... ره ... دارم امشب
مکن منعم ... / ز جبر ... بسیارم امشب
بس از عمری ... امروز برخوردار / ز عمر خویش برخوردارم امشب

کس کسی ... ... و ...
... از روی ... بود ... نقاب / کی کسی دیده ... در ... آب
ای ... ... عارض ... / دی ... سیم ... مشک ناب
چیست در ... / چیست ... عارضت خوی ... گلاب
... خورشید ... ماه ... / صورتت در جعد مشکین در نقاب
... از عشق تو بودم کامجو / ... از ... تو بودم کامیاب
می ندانم دیده ام ... / یا همین از شوق ... در خواب
... از ... / ... دلم ... در ...
... دل ... / ... بود ... اشکم ... پر آب
ای که هستم دایم از ... / گاه ... بود ... آب
... گهی ... / ... چند ... در ...

... دلاور ...

دلا ز مهر بتان دل توان نه برداشت   ولی ز مهر بتان دل نمی‌توان برداشت

اگرچه از آن همه دیده گفته باز دو چشم   محبت پدری از تو آسمان برداشت

به استان تو از شرم زنگ‌ها بندم   ز ناله‌ای من و دل پاسبان ز من برداشت

قدم ز کوی تو ... بردن   توان گذاشت اگر دل توان ز جان برداشت

چنانکه ... زود رگ او پا کشم گرفتم   به سر ارادت از آن خاک آستان برداشت

جدا ز گلشن کویش بطفا بری‌ها نم   که صرصر شیر ز شاخ گل آشیان برداشت

وفا مبادا ز فتاده‌ای کی فراموشت

چو روز اگر فلک ... تیغ آسمان برداشت

عمری است که تا ز تو نهانم ای دوست   دور از ... ای دوست

رفتی چه ز روی آن و شد روانه   نالان ز پیت روانم ای دوست

جان بر لب و این امید در دل   کاندر قدمت فشانم ای دوست

آن بلبل دور از آشیانه   و آن قمری بی زبانم ای دوست

کز دور کسی گرفتار   ... از قفس نم ای دوست

پیداست که کوی بی‌نشانی   گمنامی آشیانم ای دوست

نالم ز شکسته بال ... قدر   کای سوی آشیانم ای دوست

کف پای که ز خاک پای تو دارد

جز نام تو من نخوانم ای دوست

دانی ز چه روزگار برگشت   برگشت فلک چه ... برگشت

از بخت مدار چشم امید   کان خیره چه ... برگشت

از چرخ مدار امید امداد   کان شوخ ستم شعار برگشت

صد بار به قصد جان زارم   آمد ز پی و زار برگشت

تا دوست ز آتش درونم   می‌سوخت چه از فرار برگشت

بهر ... که طبع زود رنجت   چون چه از این فکار برگشت

شادم که رقیب ... گوید   شاد آمد و اشکبار برگشت

ای دل ز وفا چه پرسی از تو   از بهر چه روزگار برگشت

کایام همه ز بخت است

برگشت ز من چه یار برگشت

دور از تو به جز ناله مرا همدم نیست   وز ناله چو من شور ز من آسوده کسی نیست

فریاد که بیمار و دیدار نه   افسوس که میمیرم و عیسی نفسی نیست

کفتی که کشم تیغ به عشاق بلاکش   عشاق تو را چیز جز این ملتمسی نیست

تا خضر مکن ز کجه دولت زیارت تمنا   اکنون که خوشبخت ... هوای ...

... از این غم که ...

در محنت ... تو ... دریایی است

غم تو نام ... که ...   کسی نداده به مهر توهی که جان نگه داشت

لب ... شنیدن پیش   فغان که ضعف بدل قوت فغان نگه داشت

همه ز از بستان بود در دل و درد   که در غم عشق تو زاری بلبل ز آشیان نگه داشت

مهی که کین فلک کرده رنگینش بود   ز رحم بر سر مهر آمد آسمان نگه داشت

ز ... کشی و ... ز حالم کرد   تحیرم ز زبان قوت بیان نگه داشت

چه ... فلکم   از جا تو اندر گرد   بجای فرقت او جای امتحان نگه داشت

وفا گذاشت بر آن آستانه سر شبها

شبی نسیم چو بر ره گذشت پاسبان نگه داشت

کجاست در غم خوبان امید و غیر ملامت   که هر که ز بهر که ... دل به ملامت

ز هول روز قیامت چه باک و اله او را   قیامت است به هر جلوه از آن قد و قامت

صبا از آن بت بیداد گر ز روی تظلم   بگو که ای ز تو ... بیدلان ...

به آرزوی تو عمرم گذشت چاره ندارم   جز اینکه ... این آرزو ...

... دعا

تحفه است دعوی عاشق ... بی ...   که هست ... کوه ... از دل

در آب و آتش اگر باشم از غم ...   چو مست ... عشقم ... و در آ

وفا ... تو ... را

... که نام ... قسمت

آمده ... دگر جانم آرزو است   ... جانم آرزو است

گر زنده کی خوش است ... او است   کی ز ... جانم آرزو است

در راحت وصال نخواهم ... او   گر ز ... غیر محنت ... جانم آرزو است

چیب از جان دریدم و دستم ز کارها   دامن ... دریدن ... جانم آرزو است

با وصل او ... تمنا کنم نه حور   لی روی او ... جانم آرزو است

دردم ز عشق ... اگر دم آگهست   گفتم ز ... درد ... جانم آرزو است

دانی ... امید ... گریست

یکدم ... صحبت ... آرزوست

گویا دگرش هوای صحرا است   کاندر همه شهر شور و غوغاست

آن ز ... دین ... زین   ... افتنه ...

... و ... ز ناز رش   از ... ستم که ...

آن روی چو صبح صبح نوروز　　و آن زلف سیاه شام یلداست
حیف است که دیگران رخ تو بینند　　این را که [illegible] چشم بیناست
شاید که [illegible] ما [illegible]　　[illegible] که چون تو سر صحراست

[illegible] ای بسا [illegible] است در خواب
کی آگهی از غریق دریاست

باز ابر بهار گلشن آراست　　برخیز که وقت سیر صحراست
امروز که گل شکفته از نو　　هشت [illegible] و نوای مرغ برخاست
چندانکه ز نسیم گل [illegible] را　　آراسته گلی ز رخسار [illegible] است
بنشسته سوی سبزه گلعذاری　　[illegible] به باغ [illegible] آراست
گل باز ز غنچه لب [illegible] برد　　نرگس دگر از قدح طرب خواست
می خور به گل [illegible] که حیف است　　می خور به چمن بگشت که بیجاست

دیگر ز قفا بیا سوی سبزی
گر نغز [illegible] همه آراست

این [illegible] طوبی است　　با قامت یار سرو بالاست
چون [illegible] کسی [illegible] است　　[illegible] که چمن بیاراست

۱۰۱ [illegible] دیوان

اکنون که نسیم نوبهاری　　بازار گل و لاله و گلشن آراست
هم ابر برآب و باغ افشاند　　هم باد ز زاغ و خار و خس کاست
بیدار شده اند و نرگس مست　　چندانکه [illegible] دگر ز خواب برخاست
با ما به چمن [illegible] که حیف است　　جا [illegible] که جاست
زان شوخ [illegible] افسانه [illegible]　　پیمان درست و وعده راست

وصل تو که مایه حیات است　　دردا که چو عمر بی ثبات است
هم زلف تو [illegible] جادو است　　هم لعل تو چشمه حیات است
یارب چه رخ است [illegible] که دردی　　[illegible] که شاه عشق مات است
نرگس [illegible] دان لب و چشم　　از سحر بدان [illegible] معجزات است
بر قامت یار سجده بردن　　[illegible] چون صلوات است
[illegible] نام زلف او درود است　　تریاک [illegible] او نبات است
آنجا که بود [illegible] عشق　　افسانه عقل [illegible] است
جان [illegible] تشنه لب چه دانی　　[illegible] آب که بر لب فرات است
زینسان که فتاده در کمندش　　کی [illegible] نجات است

نه ما همچون رخ [illegible] هست　　نه [illegible] گردی چون [illegible] بوستان است
[illegible]　　ولی [illegible] این [illegible] هست
[illegible] جوان [illegible]　　جهان را [illegible] چو خوان هست
خرید [illegible]　　برست آرزو تا نقد جان هست
من [illegible] سودا که دارم　　نه [illegible] سود و نه بیم زیان هست
نگویم ترک [illegible]　　بجسم [illegible] استخوان هست
[illegible] آستین بر سر　　که بالین عمر از آن آستان هست
ترا حسن و مرا عشقست [illegible]　　ز حسن و عشق تا نام و نشان هست
چو چشمت [illegible] افسون [illegible]　　درین [illegible] هزاران داستان هست
بچین [illegible]　　مگو که [illegible] داستان هست
مگردان [illegible] چون [illegible] در جوانی　　جوانی را که یاری [illegible] هست
چرا [illegible] زرخ از غم زعفرانی　　بجامم تا شراب ارغوان هست

وفا کی میتواند شد [illegible]
رقیب [illegible] هست

ای که [illegible] عزت [illegible] هست　　هیچ در دل گذرانی که مرا یاری هست

همه [illegible] که [illegible] عشق [illegible]　　گر [illegible]
[illegible]　　[illegible]
گفتی از عشق [illegible]　　[illegible]
اینکه در سینه من [illegible]　　می ندانی [illegible]
خفته در خواب که [illegible]　　که بردن [illegible] دیده بیداری
اگه گفتی [illegible]　　کشش [illegible] هست
خبرت [illegible]　　قفسی را که در آن مرغ گرفتاری هست
گفتمش [illegible]　　[illegible] هست
می بود [illegible]　　که درین [illegible] که دیواری هست

دیده [illegible]
تا به [illegible] داری هست

نه بجا یار [illegible] کین است　　کینه [illegible] آئین است
[illegible] عادت دیرین　　نه از او [illegible] است
کشتم [illegible] دشمن　　[illegible] دوستی این است
[illegible]　　[illegible] دیرین است

[illegible] رنگینی از دین است

[illegible] زین است

[illegible] صدق | تیمی از رسم و ناز و تمکین است

اثر [illegible] سخت | صنمی را که سینه سیمین است

در مذاق [illegible] به است از قند

حرف تلخ از لبی که شیرین است

زین همین می جام او شلال است | با غمش می زهر غم لذاذ است

داد از آن دلبران که عادتشان | با دل دادخواه بیداد است

رسم دلبردن و ستم کردن | عادت خوبی چند اداد است

طرز دل دادن و ستم دیدن | شیوهٔ بیدلان ناشاد است

با جفایی که جورکیشان را | طرز دیرین و طور معتاد است

چند دیرانه هست پر عشاق | خانهٔ عشق همچه آباد است

از دل دیده پر آتش و آب | حال عشاق جمله برباد است

مدتی طفلش فراموش است

یار را تا ز جور و کین یاد است

الا ای از [illegible]

بدل هر که از غم زان نگار دلبند است | که برگ کاهی از آن غم چو کوه الوند است

چه رشته است محبت که محکم است بدل | چنان که بازگشادنش دشوار چو پیوند است

ز پند ما مگذر ناصحا که آن کشور | ز دست رفته صبر [illegible] خفته چو بند است

تسلی از همه عالم نمی‌توان کردن | بهجر و وصال ولی دل امیدوار بند است

از آن دهان که بدشنام جواب تلخ دهد | تبسم شکرین بین که خوشتر از قند است

وظیفه گریه شور است و این دو چشم را | طریقه آن دو لب نوش را شکرخنده است

بقید بندگیت خوش شدم ز بخت نگو | که بندگی تو هم بنده از خداوند است

وفا ز بند جا هر کس ز ما نمی‌خیزد | بدام عشق نکویان ولی که در بند است

وفا و مهر و وفا بیش که نامه از جفا

دلش به نیم نگاهی ز یار خورسند است

گرچه از صحن گلستان گل ببازار آمده است | هم برای نغمه از هر سو خریدار آمده است

زر بکف از بهر بیع گل خریداران دو | جان شیرین هم بگویند اگر یار آمده است

سبزه‌ای بوستان را شد ز جاپای [illegible] | عاشقانه [illegible] برفتار آمده است

یا گشوده تنگ شکر کاروان مصر باز | یا لب شیرین زبانان بگفتار آمده است

مژده آورد و دشمن لاله روی بچمن | کز پی سیر چمن آن لاله رخسار آمده است

سوی این دیار من جان بدو هر جیب ... نشین قرار   جیبها از تست دلتنگ ... دیدار آمده است

ای رسول ... [illegible]   ... چشم ... آمده است

روز و شب ... [illegible]   تو زده مهر ... بیاری وفادار آمده است

... آمد بر تو جهان عنبر بیز است

فاش مکن رازی که داری وقت اظهار آمده

زهی ... چرا از عشق دلت تنگ است   که ... دلبری که دل سنگ است

بیا ز ... روی اعتباری ...   ز عجز ... ارغنگ است

بغیر دوستی ... نم   چه کرده ام که ... آهنگ است

چه سود اگر ... من از عجز   که جنگ ... من ... سر جنگ است

ز تیر غمزه ... چون کمان که ...   عجب ... دل تنگ است

اگر ز درد ... بگویی این رنگ است   وگر ز سوز ... بگویی این ... است

تفاوتی که میان دل من و دل تست   همان تفاوت میان شیشه و سنگ است

بقیلم ... عجب   ز نقش صوفه ... تنگ است

کجا به منزل مقصود ... رسم ...

که راه عشق بسی دور و پای ما لنگ است

از غم ...

ای رخت مهر فروزان قد ... [illegible]   ... چشمه حیوان لبت آب حیات

مردم از عشق نهان ... گفته   بنده ... العشق ...

بحیاتم گذری کردی و دادم دل و جان   بوده ... [illegible]

منعم از لعل خود ای چشمه حیوان چه کنی   تشنه ممنوع نخواهد شدن از عذب فرات

بحیات از سر کوی تو چه سان پای کشم   من که از دامن تو دست ندارم بممات

مالک ... نظری   من گدای ... زکات

... بو طیب

... زنوار ... رفت

نامهربان من تو چه دانی چه سان گذشت   عمری که در فراق تو نامهربان گذشت

هر لحظه ام ز هجر تو از چشم اشکبار   سیلی روانه شد که ز سیل روان گذشت

تنها نه من گذشته ام از جان که ...   بس ناتوان که در ... از جان گذشت

جان را چه قدر ...   ... هزار بار ز جان میتوان گذشت

عمرم گذشت ... دست ...   وان ... گذشت

در وصف ... نداد یاد   آه از بهار من که ...

ای ... چه میکند   عهدیست کز جفای تو ... گذشت

دلم که از پی آن یار تندخو رفته است　　بپرسمش که چه دید از پی او در رفته است
فغان ز شبها که ز پی رفته ز گیسوی بلند　　دلی که از پی آن یار رفته چو رفته است
چه رنگ و بوی که کشتند ام لاله روی مرا　　که با تو خشم گل و لاله رنگ و بو رفته است
چه سود گر دل شکسته غم که ...　　ببین اینکه که گل پای جان فرو رفته است
چنان بیاد تو محوم که از زوال خشم　　ترا که چو تو مرا یاد آرزو رفته است
خبر مپرس ز نام و نشان گمشده دل　　که جسته از پی جانان بجستجو رفته است

ز آب روی وفا رفته آب دیده او
ز آب دیده بسی را که آب رو رفته است

هر دیو خوی ز انسان نگفت کآدم است　　بسیار آدمی است که از دیو دد کم است
نه هر که روی و موی نکو دارد آدمی است　　از آنکه خلق و خوی نکو باشد آدم است
بر اهل فهم همدم بیفهم دوزخ است　　بر اهل دل مصاحب جاهل جهنم است
دل داده را ز الفت بیدرد نفرت است　　آزاده را ز صحبت ناجنس ماتم است
دولت خوش است عشق شریف است جان عزیز　　لیکن بقای دوست بر اینها مقدم است
دم از دم مسیح و شراب خضر مزن　　عمر ابد مصاحبت یار همدم است
عشق است مالک ملک فرمانروای جان　　کافر کلیم جادو ملک هوا و را مسلم است

اگر ادنی

ای پی وفا و فتنه انگیز دوران که صد جفا　　دیده از تو پیوفا و هنوز از تو خرم است
در روز آتش هجران بکشته ام که از زنده ام
ز چشم تو آتش بجسم شسته دیده ام همیشه است

بار دیگر خوشا بشنیم که گر یار آمده است　　تا چه بیوقت ... آمده است
منع چشم از دیدن خوبان نکنی با صبح جدا　　مسکن منید آنم که چشم از بهر دیدار آمده است
نقد جان بر کف جانی راهی شدم بکو　　مرده دل را یوسفی از نو ببازار آمده است
همدم رشته سازگاری که با خشم همی آست　　اینکه جان مشتری دل را خریدار آمده است
کشته بیماری دوای درد هجر را بر سرم　　ای طبیب نوش لب با چشم بیمار آمده است
پی پرستاری دورم ز راه حسرت گشته جان　　کان طبیب دردمندانم پرستار آمده است
هرکس نتاب توان نگار صبر و قرار
افت جان دوا یا ز جفا کار آمده است

قاصد بیا ز نامه بر کو پیام دوست　　تا جان تو بسمل نامه جان دهم بنام دوست
در دل مقام کرد و هی از من ز دور رفت　　اکنون خبر نویسد مرا از مقام دوست
گرچه مونس الیست بجنت عقود یار　　لیکن قیامتی است بیاران قیام دوست
آزاده جان طائری که در آید بقید یار　　فرخنده طایری که در افتد بدام دوست

شکر [illegible] نشسته‌ام غلام [illegible] / تا گشته‌ام ز نسل آزادت غلام دوست

شکری که کامران شوی [illegible] شعار / بگذر ز کام خویشتن و مجو غیر کام دوست

شیرین [illegible] بکام دل و [illegible]

[illegible] که از جناب رسیدم زجام دوست

فرخنده طایری که رسد در آستان دوست / جان میکشم نثار ره او بجان دوست

ای [illegible] باین درت چه آیی به پرسشم / باهمن سخن بگوی مگر از زبان دوست

از نیش غمزه دل ز کفم رفت تا کجا / بردم گمان به ابروی همچون کمان دوست

من در [illegible] آنکه بپرسم مقام دل / [illegible] در مقام آنکه بگوید نشان دوست

گیرد عنان ز دستم و تا ز سمند ناز / گیرم مرا بدست سبب عنان دوست

مطرب سخن ز یوسف یعقوب تا بچند / بشنو حدیث ما بگو داستان دوست

دشمن جفا کند که وفا ارد [illegible] برد

گر جان همی رود بزنم در آستان دوست

ای آنکه چشمه حیوان دهان تست / جان بخش همچو آب سکندر بیان تست

دل را که پادشاه دیار محبت است / در بسته [illegible] کمند است آن تست

[illegible] دلم [illegible] پی چه [illegible] / تو در کمین تیر دعا در کمان تست

حکمی اگر بدل کنیم ار در تو راست / فرمان اگر بجان دهیم حکم از آن تست

دیدم تمام دفتر دیوان مهر و کین / [illegible] در آستان تست

هر کس نهاده سر به سر [illegible] / [illegible]

گوهر فشانی خنده لب [illegible]

این حالت ز دیده گوهر فشان تست

یار ار دل نه همه دین و دلی آمده است / نه مرا آفت [illegible] گشت و بجای دین است

ای که گفتی که دلت برد و قصد دین است / [illegible] برده و دین [illegible] ازین این است

جان شیرین است که از آن آمده [illegible] / دلبر [illegible] است که تاراج [illegible] است

کعبی چون تو ندیدیم نگذارد و چه / که قدت سرو و خطت سنبل و رخ نسرین است

آنچه داری تو که گلشن بر دست رشک برآن / روی چون مهر [illegible] در تن سیمین است

عندلیب [illegible] از دیده [illegible] / که بنفشه گلت زلف گلچین است

بی چند ار که آرام ندارد از هجر / بیقراریست که در وصل تو تسکین است

جان چو آشفته همه [illegible] / زاین چه عجب که بهار آمد و فروردین است

گویم بپیش که مرا این مژه اشک [illegible] / دیده [illegible] مطلع صد پروین است

ای که داری هوس سیر [illegible] بنگر / سبزه خط بر رخ یار که ریحان این است

چیدن گل از تو اش رسیدن برت

زلف مشکین بهشتی است که از گل نگاران او / هر طرف میگذری جلوه حور العین است

[illegible] چشمه و قبله ارشیوه / [illegible] رسم جفا با من است

[illegible] رسیدن [illegible] / یکدم از پیش تو ام رسیدن حیف است

[illegible] طمع بریده از جان / از تو ام طاقت بریدن حیف است

از تو بخت ما رسانی من ا / که به وصلت ره رسیدن نیست

پیش رخسار تو ترنجهای طرب / نو گلی را که دست چیدن نیست

کی بود [illegible] در هجران / بیقراری که شد آرمیدن نیست

[illegible] سخن گو [illegible] / که توانائی شنیدن نیست

ای که گفتی که بیقراری را / چاره غیر آرمیدن نیست

بسملی را که زخم کاری شد / شیوه جز ز جان طپیدن نیست

سود چند است زهر [illegible] / که مرا طاقت چشیدن نیست

شیوه خسروان خوبی را / خوشتر از چند پروریدن نیست

مشکنش [illegible] پروردم عزیز است / که زبام تو آتش پریدن نیست

یار اگر یار [illegible] / [illegible] نیست

[illegible] / [illegible] که یار را [illegible]

دیده ای [illegible] بحسرت [illegible] روی [illegible] / [illegible]

هست [illegible] اسرار [illegible] / [illegible]

پیش [illegible] که شعله [illegible] غیر [illegible] / در غم [illegible] که غیر [illegible]

دیده ام یک ره تهی از قطره‌های اشک نه / سینه ام یکدم تهی از ناله‌های زار نیست

روی بر دیوار باید کرد [illegible] / کاندرین کشور [illegible] جز دیوار نیست

عاشقان را در حقیقت ترک جانان مشکل است / ورنه اندر [illegible] ترک جان دشوار نیست

یار پندارد که [illegible] / [illegible] خوشتر از آن [illegible] نیست

نافه مشکین است اما پیش زلف یار نه / لاله گلگون است اما همچو آن رخسار نیست

نرگسی چون نرگس [illegible] از باغ نه / گلبنی چون قامت رعنایش در گلزار نیست

[illegible] شرح حالم را چه پرسی [illegible] / رنگ زرد و [illegible]

دولت دیدار کی گردد نصیب ما و [illegible]

قسمت [illegible] ازان صنم [illegible] دیدار نیست

ای بری کلشت کانچنین برفتن ساز امده [illegible]
کل بسته کاز بهر تو [illegible]
وصل بهاران [illegible]
تا انکه کل [illegible]
ببین [illegible] و بهر کل برابر
سرو است و کل در بوستان وقتی [illegible]
در سجده سر و چمن قمری چو بیتی [illegible]
غنچه بتبسم کی بعض کل لاله [illegible]
کل فرست ترک [illegible]
تا لاله زرق [illegible]
باد صبا [illegible] حبیب بهوا [illegible]
لاله است [illegible] ورق یا لعل [illegible]
بر فرق [illegible] شقایق [illegible]
شمشیر سرو [illegible] قامت [illegible]
سوری [illegible] سوسن زبان [illegible]

با رخ رو ترکی رخ چین از راه تا تار امده
کل بنکت از سوصده بر کنبد نیلی امده
اینکه می دست بر [illegible] ان بکلزار
این عنده لیب [illegible] با ناله زار امده
نرکس در این فصل طرب [illegible] بیدار امده
بلبلم و از هند وستان [illegible]
در بریت [illegible] زنار
صبح [illegible] کانیجا [illegible] بیدار
نرکس [illegible] چشم و بیدار امده
کل [illegible] کلزار [illegible] امده
ریحان چو زلف [illegible] تا تار امده
یا ردن [illegible] شقیق [illegible]
جعد بنفشه [illegible] حلقه مار امده
سنکین [illegible] کفتار
کل صاحب افسر شده بلبل بکفتار امده
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بس [illegible] از نطق [illegible] گر [illegible] — فی نام الف تیر [illegible] بیکفتار
[illegible] — بر بزم [illegible] منتظر [illegible] زبان دارانده
کر در [illegible] — این بیت نور [illegible] فدا [illegible] پرستار
خور [illegible] — تیر است پیکانش او چو [illegible] زاده
[illegible] — بر چهره [illegible] عدو تا برد سوفار انده
[illegible] ارزد [illegible] چاره نکو — باج و خراجش کوه و دشت [illegible] چین و بلغار
تا ذو الفقار [illegible] نسخ شد ز دم چنین — با این همه ملک [illegible] از [illegible] عار
اقطاعش از ملک [illegible] تا [illegible] دریا بود — بیشتر [illegible] کم و زن مقدار
ولقیتش [illegible] لیکن [illegible] — گل [illegible] انگبین [illegible] رانده
فوتش [illegible] تا بنجه گشت چینی — هم [illegible] زین قند [illegible]
هر دم طلاق [illegible] جاریش بر الفاظ [illegible] — طوطی [illegible] شکر منقار رانده
در مدح شاه دلفگار روید ز طبع شکر — در نعت او بیدارم روح القدس یار
از ما بیت عاریم اما بمدحش جاریم — نره [illegible] او وصف [illegible]
حجت ز بس [illegible] در مدحت [illegible] — ان [illegible] مدحت [illegible] کار [illegible]
کس [illegible] از ضمیر [illegible] تا [illegible] — اعدای او را [illegible] گاه [illegible] غدا
در نقش [illegible] — هم [illegible]

صد لعن و سبعین اشتلم
لعنی که با طاق و طرم
[illegible] سیم
[illegible] آمد

[illegible]
[illegible]
[illegible] از جمله اشعار [illegible]

[illegible] بسیار تو باشد — چه باشد [illegible] تو باشد
[illegible] ما در گیتی نزاد است — کسی کش زور [illegible] تو باشد
سر شوریده سودای تو دلکه — دل دیوانه شیدای تو باشد
اگر از انگبین شیرین تر است — لب لعل شکر خای تو باشد

از کوی [illegible] بوده [illegible] — [illegible]
از آب دیده چون [illegible] — [illegible]
تا صبح که روشنائی [illegible] — [illegible]
گاهی از اینکه مرغ دلم را در [illegible] چمن — [illegible]
از [illegible] شد [illegible] — در [illegible]
این [illegible] که بیند [illegible] — [illegible]
وان [illegible] چسان کند — [illegible]

[illegible] که [illegible] بود [illegible]
بگذر که [illegible] خانه [illegible]

دیگر از کف [illegible] دلبر [illegible] — [illegible] روی سوی دلبر [illegible]
تو [illegible] اگر [illegible] طالع [illegible] — از تو [illegible] گردش [illegible]
در [illegible] گفتم [illegible] افسانه [illegible] — [illegible] تو [illegible]
جلوه روی تو چون سوی [illegible] — [illegible] در ره تو [illegible]
با تو در [illegible] گریه [illegible] — [illegible] با خنده [illegible]
ماه گو [illegible] از اوج فلک جلوه مکن — سرو گو [illegible] از باغ [illegible]

رنگ حیرت گرفته نرگس مستش کرد
چون نشو زدهی هر چشمه تو جان دلم
مبتلا شد نه فرو از سر غمزه خونریز باعث

از خط سبز تو بر حرف ... دارد تو
عیسی را خواندی و از شیر ان لب باعث

شد اشک دام ما اجری بار شد باعث — بالای تو هر دمی فتنه بار شد باعث
هم گریه ناله جان سوز دمی خلاش مرا — هر شکسته دل جان فگار شد باعث
جست بدام عنبیتای مرغ زیرک هر — کمند طرهٔ آن جان شکار شد باعث
نهسته ز ره با بالی مرغ دلم در این گلشن — نوای قمری و بانگ هزار شد باعث
نمود گشتن من اختیار چو جب — نشنی است پی اختیار شد باعث
بمهلت او تو چه شد هلاکت دلم — که بر هلاکت دلم انتظار شد باعث

ز چشم یار فتادیم و نیست پیسی
نه که چشم بر روز کار شد باعث

ای سرو دری که شد ز نهرت سرفراز تاج — ای دلبری که داده تورا دلبران رواج
گفتی که درد هی برد ای علاج کن — چون درد درد تست بر رمان چه احتیاج
مارا به تست حجت بی حجتی بود — هر لحظه صد بهانه است از راه احتیاج

الرزاق

بس شرح خوشتر گفت صحبت که باغ — بلبل مستی زبان فصیح

ادای ... حرف ... دم

بر من درازی شب هجرت ز انتظار — بگذشت همچو صبح برون زحساب رخ
آن ... حجاب ... برون ...
در کام جان ... صبح ...

بی لعل او بکام دلم شد شراب تلخ — آری بکام تلخ تو دشهد ناب تلخ
شوریده هی ز دیده بریزد چشم اشک شور — از آب تلخ چشمه بر آید حباب تلخ
گفتم بیار گر تو سؤالی اگر کنم — گفتا عتاب بینی و باشد عتاب تلخ
گفتم بگو جواب عتابم گران و بان — شیرین بود اگر همه باشد جواب تلخ
سوزان ز عشق دید دلم را و ز ... — چندان بزهر خنده که گشت این کباب تلخ
شیرین چگونه بگذرد م روزگار شب — بگذشت چون ز غم شب و روز شباب تلخ
گفتم عرق ز روی گل نیست یا گلاب — گفتا بزن چشم که باشد گلاب تلخ

... اذ ...

هر دل که به تیغ تو عهد وفا بستند / بر بیم لحظه‌ای عهد هر دو بشکستند
همه از جمله خوبان به جا بر خواست / بمجلسی که نگویان بناز بنشستند
دلا چو بنگه که ستم چو افغان / که همه که رهبر جان غم خستند
چه رفعت تو را ای بنای محکم عشق / که پیش کاخ بلندت نه آسمان پستند
بجو اسیری دام تو عاشقان آزادی / که بستگان کمندت رهیده‌ها رستند
ز لطف خوبی خوبان بلا کشان وفا / بر دو زلف دلوی حیرت زهی بداشتند
که این معرکه چو کشتگان از دو دار / همه از بار بر بندند باز بپیوستند
ز ان رسم خوبان بلا کشان جهان / شنیدند تا وکی این فتنه فتنه‌جوی نشستند
وفا بعهد وفا چون وفا کنند آن
که بر جفا بعهد و دو تا تو انشسته

دلی چو شمع روان همره آن سرو روان بود / وز پی گریان چشم بحسرت گریان بود
من شمع بر دل هم از حسرت جان سوز / وز غم جگر سوخته هم شمعه بکجا بود
حال های آن تشنه لب وصل چه دانست / تشنگی چو آب خضر از دیده نهان بود
کاهر بر و صد نازش پر شر / جانم یاد لگد باد به زار زاری بود
بنشست بیابان من خسته زار زمانی / وز رنگ بسیار یکی شاله قرار بود
زان آب چون آتشی افکنده تکلیم / کاشوب جان سوز چه است گران بود
مقصود من آن بود که غم بسر آید / آمد به ارم که ز تن روح روان بود
فریاد که از غلبه فتنه بار سوش / برگو هوی دسته بپ بالا فغان بود
او رفت و فغانگه بار پیش هم
بر جلوه آن رفت عنان گران بود

برخیز بسته پای سپید از رسته باشد / کان صید بند باز از زبان از فرسته باشد
ای صید صید از شتاب سوی صحرا / تا برسی پهلو اسیر از فرسته باشد
تا میرسی بدام برتسم ز صرعه غم / بنیاد صبر تحکم بر باد رفته باشد
از جور بدست ای دل آزار و روز نه غدار / بر کس چه بین بسپندار بید افسته باشد
بر تیسه سنانی یاری بامن کهی گذاری / گز هستیم ز زاری بنیاد رفته باشد

نیامد و دارم از تو چو رخ جفا کشیدم / که یاد رفت و دهرت از باد رفته باشد
گفتم وفا ز کوییت تا شاد رفت بر بست
گفتا گرشی وفاست تا شاد رفته باشد

زین بیش خون ما به جفا ریزد / وان شوخ چون بیشه عهد رود یاد آید
ای بانو چنانی از ستم مهوانی / با دعی که دانی بیک چو حیا نداند
شیوه‌ام اثر از ضد کن چه نیز از دعا کن / وانی رقیب غدار شوم از خنده آید
تشنه نیست مدعی کیست دشنه سوز هست / این چه پوسی از کیست گر مدعا نداند
دو شد تو از چه سنگی کردی و طرف چه شمن / ای چه دست اکنه برین دشمن روا نداند
هر زر دلی که دار دل آن سوز سنگ غداره / دیگر نکوی غیبت کان بیوفا نداند
سکین وفا رجوی تو شیر هم چند نالی
بالکه درد عشق دانی دوا نداند

خبر از حال صید رفته ز یاد / که رسد به دست کی ز صیاد
کی بقید غم تو شاه و گدا / دی اسیر تو بنده و آزاد
هر که رخت بری ز ره آمدی کام / آه از ین ظلم و داد ازین بیداد
ای ز عشق تو سینه پر آتش / ز آن جوانیت رفته از یاد

هر زنی پیدا است از ستم دیشب / بر نالد که بکه فریاد
تا شد از حسن عشق مهرویان / بکس نبدید باشد بخراب لباب
چو دنیا بیدل و تو خواب
هیچ تو دلشادی چه بیداد

بسی هی درهوای قد آن سرو روان گم شد / دلی شد بهر دلی بیداد هی من سخن کنم گم شد
ز مصر دیده تا چون یوسف آن آرام جانم شد / دلی چون پیسه کنعان بیهاره ارم گم شد
زدل تنها بجو گفتم دلی را فغان کنم جانا / فغان که بجوی در سینه‌ام ز آه و فغانم گم شد
بلاشین تا نهادم پا بدو هم در بیابان جوید / بر اهتم که در کوی نکویان بیدلان گم شد
بروز دهی گفتم شکوه از شب‌های غم گویم / رخت بطپشم از آه آمد بر زبان گم شد
گراز انگشت کان یار آن توان حرفی بگویند کس / که در سودا تو از کشتگی آن ناتوان گم شد
زکویت عاقبت بردم دلی با زخم پیکانت / در آن از جنون و بیماری کار دو ار آن گم شد
همین دردلون عشقت هرمن نیست پیدا / در آن از جنون والهان کار دو اکردارم گم شد
وفا کو بو باشد و درو دارین چه خنده آید
چنان شد با غم گرو هم و ز شکم خرد
غمش با جان و هی در پی چشم کی / دلم بیمار و جانم مبتلا گرد

گر زندیم ز عشاق پیش [illegible] / [illegible] زدن [illegible]

صفای جام [illegible] / که ما ز تو [illegible] عشق [illegible] گو

[illegible] / [illegible] کاری که باید کیمیا گو

[illegible] / [illegible] ز جان [illegible]

[illegible] / چه در [illegible] دوا کرد

دلم را [illegible] چون جان [illegible] / چه غمزه‌ای [illegible] کرد

[illegible] نگاهش / ز [illegible] آشنا کرد

دلا [illegible] عشق باید / که [illegible] ادا کرد

زند [illegible] بود / دگر [illegible] کند دعا کرد

دلم در سینه [illegible] / که از [illegible] عشق [illegible] کرد

صبا از [illegible] / [illegible] زلف [illegible] کرد

[illegible] / گرفتارم [illegible] جا کرد

چمن [illegible] گرفتار / که این [illegible] جدا کرد

[illegible] / که [illegible] آشنا کرد

[illegible] پرده‌گی در پرده [illegible] / که از [illegible] پرده وا کرد

[illegible] / [illegible] گرد

[illegible] / دگر [illegible] گرد

گدای [illegible]

گدای [illegible] گرد [illegible]

گفتم [illegible] / [illegible] برود

[illegible] / [illegible] برود

[illegible] / [illegible] برود

این درد [illegible] / [illegible] برود

[illegible] جان [illegible] عشق [illegible] / [illegible] سخن [illegible] دد

[illegible] / [illegible] عشق [illegible] دد

[illegible] / [illegible] دد

[illegible] دل [illegible] / [illegible] دد

دارم [illegible] / [illegible] دد

[illegible] تیر غمزه چو نخجیر می‌کنند / [illegible] می‌کنند

[illegible] / [illegible] می‌کنند

[illegible] / [illegible] می‌کنند

اول [illegible] / [illegible] زلف [illegible] می‌کنند

[illegible] / گر غمزه کار [illegible] تقدیر می‌کنند

[illegible] / [illegible] نخجیر می‌کنند

[illegible] صورت نگار را / [illegible] تصویر می‌کنند

[illegible] / [illegible] می‌کنند

[illegible]

ناکام [illegible] می‌کنند

[illegible] / [illegible] شود

[illegible] ارباب [illegible] / [illegible] شود

[illegible] غنچه [illegible] / [illegible] شود

[illegible] / ای دریغا [illegible] شود

[illegible] / [illegible] شود

[illegible] عشق / [illegible] شود

[illegible]

چشم [illegible] / [illegible]

یاران [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شود

[illegible] / [illegible] شود

بار اگر [illegible]

دشمن [illegible] وفادار [illegible] شود

[illegible] / [illegible] شد

[illegible] / [illegible] زنجیر شد

[illegible] / [illegible] تسخیر شد

[illegible] / [illegible] نخجیر شد

[illegible] / [illegible] شد

در فراق [illegible] / [illegible] شد

[illegible]

[illegible] شد

آن ستم [illegible] شاد کند / [illegible] کند

بروزش زار همی نالم و تا شیری نیست — [illegible] در دل تو لا و کند
بگریز از اصحابه ... غم شربت ... — [illegible] جدا کند
یا یم ادیب یار ... — یا کشد یار شکنج غم ... کند

... یار ... را ای نیست
چو ... گشته یار دفا و کند

بگو جان من گز دلت خون نیاید — لبالب شد از خون دلم چون نیاید
بهار رفت و نبردیم از برت ای گل — ز چشمم چرا اشک گلگون نیاید
درون باشدم داغ از رشک مرغی — که فصل گل از باغ بیرون نیاید
در آب خضر نیست اعجاز لعلت — که کار مسیح از فلاطون نیاید
بو رگ عشق ... سرو من کن — که این کار از طبع موزون نیاید
بافسون شود آن پری رام ... — دریغا که ... و افسون نیاید

... در غمت ... و طاقت
که ... از عهده ... بیرون نیاید

مرا بر خواری ... از عزت ... آید — بمن ... جان ... آید
مرا در زخمی ... شد ... من تیغ خویش — زند گر زخم دیگر منتهم بر تهمت ... آید

فلک نیست ... عشق ... — [illegible]
زبانی ... — [illegible]
نوازی مدعی ... که ... — [illegible] از غیرت ...
من حسرت قرین ... که ترا ... — ... از حسرت ...

... چند ... یاد ... جواب ...
که از تاب و ... از حسرت ...

جواب ناصح ... که پیر کنعان داد — که ... چگونه ... داد
دلا چو جان ... — خوشا کسی که ... جان ... داد
من و سپردن جان ... — که برد ... داد
فغان که ... ز درد ... — کشم از ... داد
سرم فدای نسیم سحر که ... — ز ... زلف ... داد
هلاک ... روح ... — که ... داد
متی که لعل ... — ... داد
نهال ... جان ... — ... داد
بیا و جلوه ... — ... داد

کسی ... — ... داد
لبی ... — ... داد
سیاه ... — چو ... داد
... — که داد ... از حسن ... داد
ز چشم مست تو ... — ... داد
بکش ... — ... داد
دلم بحلقه زلفش ... دریغ — ندیده کامی ... داد

وه ... زلف ...
... داد

لی ... — لی سوز تو ... باد
تا حسن ز عشق ... — حسن تو ... باد
روی ... — از جام ... باد
حسن ... — گوشت ... باد
کوی تو که گلشن ... است — لی ... باد
... — آن نرگس مست ... باد

... غم ... — از ... باد
آن ... — ... باد
... تو ... — ... باد

گر ... تو ...
آوازه ... باد

قصد تو گر صید ما ... — ... کمند
رنجه مکن دست ... — صید تو ... بند
وان ... — طالع عشاق ... بند
محرم ... — غزت ... چند
... — گاه ... مستمند
یار ... — او ... بند
از لب جان ... — ... بند
... قضا — از ... سینه

از خم گیسوی ... وفا
... کمند

گفتی مخوان [illegible] فتنه روز [illegible] — [illegible] فتنه و [illegible] کرد
هر لحظه کشد باد دل من شیوه شوق — بر [illegible] که در [illegible] کرد
در شیوه [illegible] پای [illegible] — آن جلوه [illegible] که آن [illegible] کرد
گویا نفس [illegible] جانی — در حق من [illegible] شیوه ای کرد
ماهی که [illegible] میان [illegible] خورشید — خورشید [illegible] هر ذره [illegible] کرد
خوبان رخ [illegible] کشند [illegible] — آن جلوه که با پرتو خورشید [illegible] کرد
بر عهد تو باید [illegible] گریه [illegible] — گر گریه توانم که بر باد [illegible] کرد
گفتی که [illegible] از جور تو [illegible] — [illegible] که کنند [illegible] کرد

آیین جفا رسم [illegible] که [illegible] را
دشنام بر اوی [illegible] دعا کرد

دردی که [illegible] ز لطف عطا کرد — دردی که از او درد [illegible] دوا کرد
پیکان تواند [illegible] کند ای [illegible] — آن [illegible] که با غنچه [illegible] با صبا کرد
اندم که دلت خون دلم را ز جفا ریخت — در کیش وفا [illegible] کرد
هر سلسله آه که [illegible] از تو کشیدم — [illegible] در سلسله [illegible] تو جا کرد
با طایفه نوح [illegible] موجه طوفان — [illegible] کرد

تیغ بر کف [illegible] دشنام [illegible] — [illegible] کنند
خون عاشق [illegible] — [illegible] کنند
[illegible] کنند از [illegible] — دلبران خون [illegible] کنند

گر خطایی [illegible] گشت [illegible] از خطا
نه بعید است که از [illegible] خطا [illegible] کنند

کی چون تو [illegible] افتد — مانند تو [illegible] کم افتد
در دام گیسوان تو هر دل که [illegible] — بیچاره در کمند خم اندر خم افتد
من [illegible] که عهد جدایی [illegible] — غمگین دلم [illegible] که جدا از غم افتد
تو در [illegible] که [illegible] دلم — هر لحظه جدا از [illegible] افتد
یاد آیدم ز خط [illegible] یار — [illegible] که بر روی سبزه [illegible] شبنم افتد
[illegible] زخم دلم [illegible] — کاین زخم را [illegible] افتد

چون [illegible] یار [illegible] وفا
دام غم [illegible] کم افتد

ترسم که دوست [illegible] افتد — [illegible] که دوست [illegible] عالم کم افتد
راز از [illegible] بهر [illegible] — [illegible] افتد

همدم [illegible] — [illegible] همدم افتد
در جستجوی همدم [illegible] — [illegible] کم افتد
میکوشم [illegible] — [illegible] افتد
هم [illegible] عیسوی — [illegible] افتد
از دیو [illegible] وفا [illegible] — [illegible] افتد

کار [illegible] افتاد — کی [illegible] کاری افتاد
چون [illegible] — [illegible] زاری افتاد
در کمند طره [illegible] تو — من [illegible] بسیاری افتاد
کی [illegible] — یا چو [illegible] گلزاری افتاد
تا طبیبم [illegible] تو شد — کار [illegible] بیماری افتاد
[illegible] کار [illegible] — با جفاجوی ستمکاری افتاد
کرد [illegible] دلبری — [illegible] سوی دلداری افتاد
عندلیبی را گلی آمد به بار — بلبلی را [illegible] گلزاری افتاد
در وفا عمر [illegible] گذشت کار — [illegible] یاری افتاد

با تو از [illegible] — [illegible] میگویند
[illegible] — [illegible] میگویند
[illegible] — [illegible] میگویند
خضر از چشمه حیوان سخنی گوید — یا حریفان سخنی [illegible] گویند
با رخ و قد [illegible] تو کوته نظران — قصه [illegible] سخنی میگویند
[illegible] — گر ز یعقوب [illegible] میگویند

نقش [illegible]
داستانی [illegible] میگویند

جای دگر [illegible] آستان نبود — روزی که غیر بر در [illegible] نبود
با غیر [illegible] شد [illegible] — [illegible] نبود
[illegible] که [illegible] کنون — شد [illegible] این گمان نبود
دل را [illegible] عشق [illegible] — روزی که شد [illegible] نبود
[illegible] عشق روی تو [illegible] — گر عاشقان [illegible] نبود
[illegible] — روزی که [illegible] نبود
گر جان [illegible] — [illegible] نبود

هر مرغ پرشکسته که فریاد میکند
گویا ز طایر دل من یاد میکند

این ظلم دیگر است که صیاد میکند
باب دو پرچم شکسته تو آزاد میکند

صیدی چنم که در انده دوام ز زر برم
بنیام بیا کرشمه بیداد میکند

زن در و در دون غنچه کند طایر دلم
از سیه چمن که زغم زن بنیاد میکند

اگر دلم برای غیر شکند
مسجد خراب و بتکده آباد میکند

دشمنی نکرده آنچه غم هجر دوستان
با جان پر غم و دل ناشاد میکند

این جیوه کی که نام وفا را ز یاد برد
کی از وفا و حسرت ایاد میکند

عبدالرحیم

غیر از دلم که صید شد شده الذیذ
بسیار کس ندیده که دادند داد الذیذ

هستم چنان ز عشق تو چو که در فراق
الکه ندیم که بخسه تو تیغ است بالذیذ

تخت حرف الف که نگارش بیار
باشد ز باشنا سخن آشنا الذیذ

نخل است قامت تو که چون نیشکر
در کام عاشقان تو نسته با حیا الذیذ

چشم فراق دیده بر ولذت دیدار
چندان بکام مستیر جا شده غذا الذیذ

ای شوخ می پرست جفا کم کن که هست
در کام جان ناز تو بد چو جفا الذیذ

شکر بکام طوطی و می در مذاق تو
باشد کی چو نقل تو در کام ما الذیذ

کز بک که کشته خود و خونبها دهی
خونم بریز کاید ام این خونبها الذیذ

خوش زاد هر چه از خوش و ناخوش رسد
باشد جفا ز یار کوار او وفا الذیذ

آمین

حرف هم ... که ... هم ... هم ... ...
... ...

حروف ... اگر کسی ... ...
... ...
... ...
... ...

حروف ... اگر کسی در دخوس ...
روزی
هر روز هفتاد بار بگوید در وقت نماز
پیشانی او را کرامات ظاهر شود

حروف ...
اگر کسی خواهد که ... ثبت کند
هفت روز هر روز هفتاد مرتبه
بگوید و بار بجانب ... او دهد او ...
ثبت کند ...
حروف ... اگر کسی ...
تحف ... شود هفتاد بار ثبت
اگر کسی بخواند و بدمد ... فانی گردد

حروف دال اگر کسی خواهد که ... عالی ... و ... او ...
... ...
... ...
... ...

گرفت از دست جورت آدمی مرا چو آواره دگر   نیم چون ... که چون بیرون ندارم چاره دیگر
برسم آمدی ... [illegible]   تو حال ... صید پارهٔ ز پا پاره دیگر
تو ز ... [illegible]   نمی‌پرسم ای نور دو چشم سیاره دیگر
دل ... گوشه‌ای حیرت شدم آواره   دلی شادم که دیدم ... شدم آواره دیگر
مهی با خور ... [illegible] ... ریختن   همه ... آفتابی دیگر همه پاره دیگر
... [illegible] ...   خدا را از رخ ... کنم نظاره دیگر

... تا از تو شد درمان طلب ... در دلش افزودی
... مرا ... چون کند بیچاره دیگر

نمی‌دانم که از زلف گره گیر   هزاران ... فریدون دار زنجیر
... سخت ... سنگ خاره   که در دی اه ... تاثیر
... عشق او ناصح مرا چند   دهی پند ای دل غافل ز تقدیر
... ز ... را   چه کار از دست شد دیگر چه تدبیر
... را با تو ای عشق   که تیر ... پنجه با شیر
... تاراج کردی   دمی ... کشتن ... شمشیر
گرفتاری ... [illegible]   برام ... از زلف گره گیر

از ...

از سر کوی تو چون ... یار   ماند ... از دست کار
دیده ... [illegible]   ... شعله بار
بیهده ... ای هوشمند   بیهده ... ای هوشیار
گر کف من ... [illegible]   در کف ... [illegible]
ای که زنی طعنه بی طاقتی   بر من بی صبر ... [illegible]
سر ... جلوه ... طرف جوی   ... [illegible]
منع خردمندی است بعید از ...   ترک ... [illegible]
عاشق ... [illegible] ... را   کشته شده ... از دست کار
باش پر شور ز غوغای عشق   باد ... سودای یار
... [illegible] ... تمنا مکن   ... [illegible]

چیست ... [illegible]
دیده ... [illegible]

جدائی ... ای ... [illegible]   ... [illegible]
شبی ... [illegible]   ... [illegible]
دهی ... وعده وصلم ...   که ... [illegible]

[illegible]
[illegible]

شدم زار ... [illegible]   ... [illegible]
رحمی ای شوخ که ... حسرت دیدار توام   جان ... از ... حسرت دیدار ...
شب ... صبح آمد و شد دیده ... [illegible]   دیده ... حسرت ... [illegible]
... دلم ... صحرا گرفت   ... از دیده ... [illegible]
کارم از کار شد ... غم هجرت ...   ... [illegible]
... [illegible] ...   ... [illegible]
این ... دام است که ... دل من   ... شکست ... [illegible]
با همه ... کم و حسرت بسیار ...   ... [illegible]

وقت ... [illegible]
... [illegible]

جفا ... [illegible]   ... [illegible]
... [illegible]   ... [illegible]
... عشق ... [illegible]   ... [illegible]
... [illegible]   ... [illegible]
... [illegible]   ... [illegible]

... [illegible]
دلی پر حسرت ... غم اندوز

... [illegible]   ... [illegible]
... [illegible]   ... [illegible]
... دام و دانه ...   ... [illegible]
... [illegible]   ... [illegible]
... [illegible]   ... [illegible]
... [illegible]   ... [illegible]
... [illegible]   ... [illegible]
ای ... غم ... چند ...   ... [illegible]

... [illegible]

قرار برد ز جانم نگار افسوس / توان و تاب شد از جان بیقرار افسوس

نگویمت که شدم در رهت غبار افسوس / شدم غبار و نگردی بمن گذار افسوس

در انتظار تو بودم تمام عمر دریغ / گذشت عمر عزیزم در انتظار افسوس

خضاب کف چو کنم چون دست دارد دل / ز دستهای نگارین نگار افسوس

ترا ز عیب قرین کو [illegible] / مرا جدا ز تو انداخت روزگار افسوس

ز ظلمت شب اغیار روشن است چو روز / ز فرقت شده صبحم چو شام تار افسوس

تو بیوفا که نکردی دمی وفا بعهد وفا

بعهد غیر وفا کرده بار بار افسوس

بیتو زار است همی از جفای دلزار بپرس / زار بنگر همی دار جفا بیزار بپرس

دلم از حسرت دیدار تو خونست بیا بین / دیده خونبارم و از حسرت دیدار بپرس

ای گرفتار بدام تو دلم تا تو که گفت / که گرفتاری این مرغ گرفتار بپرس

خون همی میرود از دیده برانم بنگر / اشک خونینم از دیده خونبار بپرس

ای طبیب همی بیمار که این پر خستم / تو همی خفت که حال همی بیمار بپرس

یار را خوار مکن غیرت اغیار فجوی / چون بپرسی خبر یار ز اغیار بپرس

بیوفا پرسی از اغیار و نپرسی از وفا / که ترا گفت که از یار وفادار بپرس

داد هر ایام را بغیر از یار نبود دلبر بس / در جهان در بانکو آن دلبر بس یار است بس

هر نفس در سینه چون مرغ گرفتاری کند / از جفا تا می شود صیاد میرود در قفس

گاه میپرسی ز من حال دل از نشست همدم کو بود / ناله همدم با شدم حال از تو اعتی همنفس

انجمن مجلس نشین [illegible] استیها بجواب / ناله ام گویا بگوش او نبود یا بانگ جرس

شب بکویش میبت با کم از رقیب و مدعی / عاشقان را بیم بود هر کز از سگ با عسس

بسرم بگره کند کن ای بت شیرین رقم / رو دلم [illegible] فخر دن از شور شیر [illegible]

رود وفا یار وفا داری بدست آور که یار

یار را با بی وفا با بی وفایان بود الهوس

خرامی دارد ان سرو روان گر طور رفتارش / هزاران مرغ جان در هر قدم گردد گرفتارش

تبسم چون بهنگام تکلم آن مسیحی دم / که گوهر میبرد جان بخشد از آن لعل گفتارش

دلا هر گه شود ان سرکش فتان که می بینم / هزاران فتنه در هر گوشه ای از چشم پر کارش

ببازار آمد ان در تبسم ماه کنعان / متاع حسن کاسد گشت شد گرمی ز بازارش

طبیب از مهربانی گر دوا کند از [illegible] / مداوای همی بیمار ما آن چشم بیمارش

همی از بحر [illegible] وصل فرما وعده [illegible] / چو بیماری که زهر اندر رها از بزد پرستارش

وفا چند انگه زان بر جفا چند می رنجد

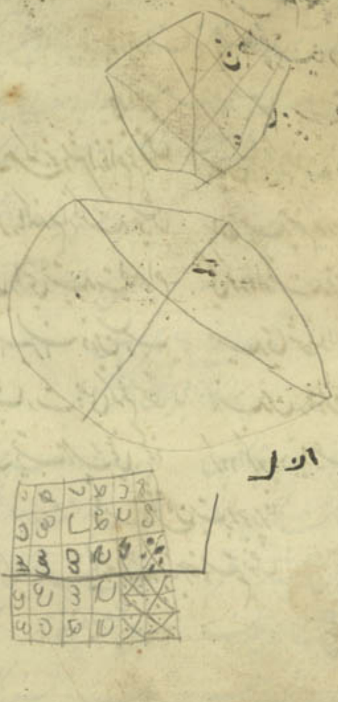
همیشه بس نبود کان بیوفا خواند وفادارش

چه بودی یا شبم بودی در آغوش — بر آن شمی که خواهم خواهی جز توش
گرفتم ماه و باد هست هم سیم رو — گرفتم سرو با دامن کشد دوش
کی دیده است کسی ماهی که دار — شنیده کی کسی سروی قبا پوش
مگو با صبح که از دیده برخیزد — که عطشان بگذرد از چشمه نوش
نشاید گفت با یعقوب مشتاق — که از دیدار یوسف دیده بپوش
ز من جان برده دلداری که صد دل — گرفتار است در زلف سیه پوش
زلیخا گر همی دیدش بیاید حسن — ز حسن یوسفش شد فراموش
شود شام سیه از آن کلاله — بیا صبح روشن زان بنا گوش
وفا هی از خطی رخ آراش
شهم بر جان از دمی یاران دهد جوش

مستی که برفت از بزم دوش — باز آمد و برد از سرم هوش
دوشینه گذشت کارم از کار — امشب بگذشت کارم از هوش
از غیرت آن دو چشم مخمور — لعل خجلت آن لب می نوش
نرگس به چمن فتاده حیران — در باغ نشسته غنچه خاموش
تا چند بر تو زار نالیم — چون ناله ما نمی کنی گوش

بگذر ز نوای منی یاد — مگذار که شوق فراموش
باد تو که شادی دلکش — در زم بر است ... در آغوش
ان سر که نه در ره تو باشد — باریست گران که میکشد دوش
بنود چه وفا نور اصلاح
وبر از جفا بغیر مفروش

مرغی است دلم که نبود شر از دام غم خلاص — جان وحشی که نیست ز قیدالم خلاص
صیاد اگر رها کند م از کمند خویش — ان صید نیستم که ز بند شوم خلاص
بر مجرمان رهائی قید است بی حرام — کی گردد از کمند تو صید حرم خلاص
بر بیکسی جفا با اسیران درین سبب — صیدی شود ز دام تو بسیار کم خلاص
گو شادی و بشارت وصلی که غم شود — از بند من رها من از بند غم خلاص
دارد دمی رقیب دلی پر غمی گرد — گردد اگر رود دیار عدم خلاص
در عهد عشق ان بت پر جور بی وفا
یکدم نشد دل از جفا و ستم خلاص





دل نالان که ز بسیاری غم گشته مریض — عندلیب است که در دام ستم گشته مریض
کی سلامت رهد از صید که صیدی — که درین دام الم صید حرم گشته مریض
کو پری چهره عیسی نفسم کز غم درد — دل با هم شده دیوانه ز هم گشته مریض
دل چو بیمار ز ... ولی محنت شده زار — تن آن کز ز بسیاری غم گشته مریض
تا بر من نار خرامی لب بالش — زآهوان بیابان غم گشته مریض
حبذا میکده عشق ... بخشی او — کز غم جامی ازان میکده جم گشته مریض
... چشم خضر است ... ز آدم دریغ
تن درست از لب بخش تو کم گشته مریض

ولی ما کرشمه لیدی خانه
دراق عنبر مسکی بیرینلر
اکر بلکنان معرش دانلر
سنب ایله بیجه
بیر فما منی الم
دوسیت بزار الجهود دلم
اکر کلنبل ضعفی دلم
دلش واهو مل دلم
ولی کو حیجر خردل قلما اکو
نبلمه خاسنه الماس شرالمو
اکر من باری تو باشو
بیمه غما کل باغرتو باشو

بودهی داون بهتر که کی از ما غلط
مسکه کفتم عشق خوبان موجب رسوائی است
چون بجو جانا ترا هر گوشه شهر در کمین
کرچه طفلی این قدر دانی که است از جون توبی
هر کسی کاین را بمرده است می دانم که است
کرچه کوهرهای غلطان هست در دریا دل
باشد اکری جای کشاولون ازدونا غلط
بود ما کشتم بدبودم رسوا غلط
باید شد از [illegible] فرق شهرها غلط
ار کسان [illegible] شهرها غلط
ازتو باسر کسی بمودن صحرا غلط
بسه که اهل حسن اسال محقق دریا غلط
کفت از شکوه ات ناخوش لیدی ما کردی وفا
کفتم ناخوشم عشق بر ما سزا ایمی غلط

بوص رلون

حاجی میرزا احمد علی ولد رحمت پناه لا احمد ملا عی
حاجی میرزا احمد علی ولد رحمت پناه لا اخوند مل
کی زنی بر سر

بر خاست ای کل ز گلستان چه حظ
ایکه توئی جسم مرا همچو جان
درد تو خوشتر بودم از دوا
در چمن از قامت موزان چه سود
مطرب ما نیست چه در گلستان
گلشن اگر پر شود از عندلیب
از تو که هر مشکلی آسان رست
زانکه بگذارت بیاد نسیم
وصل بتان را سر و سامان خوش است
نیست چه آن گل نکلستان وفا
بی قد تای سرو در بستان چه حظ
چو مرا از تن جان چه حظ
درد چه خوش گشت ز درمان چه حظ
بی قد [illegible] چه حظ
از طرب مرغ غزلخوان چه حظ
نیست چه آن مرغ خوش الحان چه حظ
گر نشود مشکلم آسان چه حظ
یا نشود دست بر آن چه حظ
نیست چو ما را سر و سامان چه حظ
زانکه نمی اید گلستان چه حظ

الخ ازم [illegible]

هر شب ز تاب آتش عشق [illegible] زانم چو شمع — تا سحر از دیده اشک گرم ریزانم چو شمع

زان گریبان چو صبح در آن رخ چون آفتاب — شعله سر بر کرده شبها از گریبانم چو شمع

تا شد از چشمم [illegible] انجمن و آن گلستان — خون دل از دیده میریزد ز دامانم چو شمع

گشت تاری نور دیده بزم و شد روزم سیاه — هر سحر میرود شبهای هجرانم چو شمع

گفتی از شو

گفتی از شوقم چه بر جان دست شبها رخ تو — میگذارد شعله شوق تن و جانم چو شمع

جان ز عشقم پر ز سوز و دل ز هجرم پر ز درد — نیست غیر از سوختن زین ار دود دانم چو شمع

گفتی ار بگذاری از غم [illegible] نیز وفا

پیش فانی تا ز پا هر شب گدازانم چو شمع

خلقی از زاریم افتاده در آزار دریغ — یکره آگه نشد از زاری من یار دریغ

داشت امید علاج از تو دل خسته نومید — جان سپرد از دست هجرت دل بیمار دریغ

زار دیدم ز تو دل را و ز زاری گفتم — شد عزیزی ز غم عشق گل خوار دریغ

جان سپردم ز غم [illegible] چه خبر از یار رود یار — نشد از مردن من یار خبردار دریغ

شمعی افسرده ختم ور دشمن آزاد شد شب و غیر — تیره شد روز من از شمع و شبم تار دریغ

[illegible] تیغ تو بر جان ولی از شکوه غیر — رنجی خون مرا آن بت خونخوار دریغ

گفتم از وفا

گفتم آخر ز وفا یار وفا خواهد شد

عاقبت شد ز جفا یار با غیار دریغ

[illegible]

خرابی ... عت جا ار ...

طمع ... فضل جو شد ... غل ...
... حظ ... جبه
که ذوق ... اکثر ... غیب شد ...

نظر ... کو ... کلام کن

... غ ... لطم ... رث

آمد بهار و از بر من رفت یار حیف — رفت آنکه از برچو من آمد بهار حیف
یار از نظر نهان شده و اغیار در نظر — گل رشد ز طرف باغ و دیگ باز خار حیف
یاری که بود مایه امید جان زار — نومید گشت از وی امیدوار حیف
روز ... ابو داری شب فراق — دارد نشاط باده صداع خمار حیف
روزم چو شد شب از ... — ازره ما شد ... ز غبار حیف
بودی شماره درد و غمم را و شد کنون — در دم ز حد ... و غمم ... شمار حیف
باشد ... از غفلت جز ... وفا
لیکن ... عمر ... بهار حیف

شکست ... بزیر پا ... — بود ... آرام ... دار ... ست
چه سود اگر ... روزی ... روزی — شدم ... چو ... چون ... ست
چو شب سیاه شد از ... روزن که مباد — ... ایام روز ... ست
خراب کردم از آسیب گریه خانه چشم — ... کند ... ست
دلی که خون شد ... داد — که ... باشد ... ست
اگرچه ... را بدست غم ... درد — چو طفل ... پرورده در کنار ... ست
... زر ... وفا
کسی که شد ز جفای زمانه ... ست

داده ... ضیا ... ایوان عشق — برده ... بهار ... عشق
آینه روی اوست مظهر انوار حسن — ... اوست ... عشق
گرچه ز سودای عشق درد ... — با همه ... چشم ... عشق
کشتی افلاک را ... بود در ... — ... گذشت ... طوفان عشق
پادشه عقل را این همه ... — با همه ... عشق
... قدم ... کند — ... میدان عشق
در ... جان ... چون شمع مشتعل — سوختم ای ... عشق

... چشم ... — ... عشق
... عجب ...
... عشق

... عاشق آمد کوی ... — نهال ... قامت دلجوی معشوق
... رخ ... بهشتی — ... عاشق که بیند روی معشوق
... عاشق — ز بوی ... بوی معشوق
... کی ... عشق دلدار — نه جان ... کوی معشوق
بود ... عاشق ز آب کوثر — اگر آتش فشاند خوی معشوق
... کار ... — ... عشق ... جستجوی معشوق
مرا ... زار ... عالم — ... سوی معشوق
نشنید ... آب ... — نشلیم گر دمی پهلوی معشوق
... عطار ... مشک
... گر صبا گیسوی معشوق

نگاه گرمی تو ... — شنیده ... تو نگاه
چه دلبری که فزون است حسنت از توصیف — چه ... که برون است ... از ادراک
چه گلبنی که گلت ... — چه نرگسی که ... بود ... ساک
ز ... تو هرگز ... — ... تو ... گند ... خاک
تو را که هست ... صد چون ... — تو را که ... صد صید ... فتراک
... که ... چشمی — ... جعبه ... افلاک
جفا ز چون تو ... — ز دست ... ز ... از ... باک
هزار ... کند ... غم — هزار ... اگر ... فدات ... باک
... آن صید زخم خورده ...
که سوز ... جگر ... سینه چاک

... شد جان ... پاک — بیای ... در ... خاک
... شعرای ... را — الا ... ای این ... خاک
... ز تو ... — ... چون ... خاک
ندیدی ... سوخت — ... خاک
... — ... الارض ... ارض

٢

دریغا شد ز تیغ بید ریغت … همی وصل نگارم چاک در چاک

عیان گشت از همی پرده دوردست … هویدا شد غمت از جان غمناک

ببدرگت درنیاید وصف حسنت … تعالی الله حسن فوق ادراک

امید نزدیک شد لیکن اکنون … فکندم دور از آن در دور افلاک

بمن دلدار [illegible] شب وعده وصل … الا یا لیل قل لی این لیلاک

چو زان صید چه کردی و فارا

چه افزمی شدی بفتراک

پر شعله گشت جان و همی ازآه سوزناک … گر چون منی [illegible] زده [illegible]

داری هوای [illegible] هر دو پای [illegible] … والله [illegible] سوی [illegible]

رحمی بناتوانی [illegible] دلم … [illegible] بتر [illegible]

آن ارزد که بمیرم [illegible] شوم … دارم [illegible] بمیرم و این ارزد [illegible]

این ناله ای زار که [illegible] … [illegible] از جان [illegible]

ما را ز خاک [illegible] … پرخون [illegible]

گر چون وفا و دامن پرخون او

آلوده دامنی که بمیرد ز عشق پاک

ای از تو ام تسلی جان و قرار دل … در دست [illegible] جان و غمت غمگسار دل

در جویبار عشق تو نخل امید من … هر دم هزار بار [illegible] بار دل

دلبر دلم ربود و نهان کرد رخ [illegible] … کاری دگر [illegible] بغیر از شکار دل

از غمزه ناوکی پی صید دلم فکند … [illegible] ناوک [illegible] کار دل

[illegible] زمانه پی آسیار جان … جان مضطرب [illegible] شمار دل

عهدی [illegible] توام از اختیار … اکنون [illegible] اختیار دل

مسکین وفا که از تو دلی پر غبار داشت

شد در رهت غبار [illegible] غبار دل

بچشم [illegible] … گزین [illegible] افتاد مشکل

[illegible] … جدا از این [illegible] شیرین شمایل

[illegible] … از آن [illegible] بسمل

گزین [illegible] … وزین [illegible] وصل

که دارم [illegible] کردن جان … از آن زلف مسلسل در سلاسل

[illegible] … چو من کارت [illegible] بر دل

[illegible] گشت از شور طوفان … درین دریای پر غوغای هایل

خدا را ای [illegible] … گزین گرداب اندازی بساحل

[illegible] … رسانم [illegible] بمنزل

[illegible] … که ای این صید ناوک خورده غافل

همی اندر [illegible] … طپیده در خون چو مرغ نیم بسمل

خدا را [illegible] از نگاهی … که [illegible] کرده ام این کار مشکل

[illegible] شد روز من [illegible] … ز [illegible] مجنون شد ز محمل

شد [illegible] روان از شهر و شهری … روان چون سایه از دنبال محمل

برفت آن [illegible] از دیده [illegible] ماند … [illegible] زاب دیده در گل

شد [illegible] ارزان [illegible] … [illegible] گشت [illegible] دل

چون [illegible] راه [illegible] … [illegible] ره دل

شد دیده [illegible] شد مبتلا … [illegible] همواره دل

باشد از آن [illegible] چون لاله داغم بر جگر … [illegible] ره دل

عشق [illegible] نهان … [illegible] یکباره دل

خوارم [illegible] … در سینه [illegible] پاره دل

دارم وفا از که [illegible] غم [illegible] اندکی

در دم [illegible] صد پاره دل

چو سوز است این که در [illegible] … که سوز [illegible] از جان [illegible] دل

مرا چون [illegible] … [illegible] در خون زند بسمل

نیز زدی [illegible] دست جانانم … بحشر [illegible] دعوی کسند قاتل

نه [illegible] … [illegible] بکمل

ندانم آن پری داند که تیغ [illegible] … [illegible] قاتل

چگویم [illegible] صحرای مجنون … [illegible] محمل

که از وی [illegible] … [illegible] منزل

مباد آنکس که با درین دریای طوفان زا — رخ کشتی بیابد پیدا تا هوا بر کشته دل
بیشم چشمی از یاری بغیر از محنت و خواری — ندارم از وفاداری بجز جور و جفا حاصل
قراری کو که گویم شمه از هجر رسوایی — چه پرسی زیب آرامی از فرقت منزل

چو همین آتش بار آتش فشان سر جفا کار را
بگو ما امروز از وفا یار امشو بهر خدا غافل

صبا لطف

صبا بلطف بگو بانگار یاد دهم از اشک دیدم — که ای بهار رخت رفت و من بحسرت ماندم
چو دیده حسن تو آرام بدلبری کشایم — بگو چگونه توانم که اندازه لطف تو جستجو کنم
چو رفت صبر و شکیبم بتیغ تیغ تو هلاکت — چو من ابر بهار رخ تو عیان در نظر آمدم
تو چون بشراب بجبر ز دست عمر بر مستی — بگو ز دست تو من چون بی چگونه تو نوشم
ز ساغری که ز رنگ جرعه اشک فتاده خرامم — ز آذری که یکی جرعه ده اشک فکنده بگوشم
چه ابر ژاله ببارد چگونه زار نگریم — چو رعد ناله برآرد چگونه من نخروشم

دفا نگرکه بیچ در شر خلاصه عمرم
گذشت نامم فوران دان نخورده کوشم

ای رخ تو راحت دلها هم — درد دلم از تو و دوا هم
از فتنه خوی فتنه جویت — بیگانه ملول و آشنا هم
ان شوخ ستمگری که نالد — شاه از ستم تو و گدا هم
ای نوگل گلستان خوبی — در زینت حسن و در صفا هم
رفته است بروز کار جورت — تاثیر زمانه و دعا هم
تا چند بغیر صحبت یار — با حسن وفا ری آشنا هم
ای گل حسن زری زرزم اغیار — واندیشه ز برق و آه ما هم

کاشتم چه فتنه نگفته باشی — سوزنده گلی دگر بساها هم
جو ستم بشر دفا که ای جفاجو
نوزهای شده ببی دفا هم

من اندام آشنا شوخ گرفتارم گرانبارم — نصیب اندم ببالی آشیان در چنگل بازم
همینم حاصل آید در گرفتاری که از قیدش — دمی باده دسوز و دمی با نان دسازم
دلم را خاست آمد رهایی زین گرفتاری — چنان در مانده حالی ز تو بن بلکه حیرانم
که ای نامهربان چشم من صیاد اگر خواهد رهاسازد — نه پایی رفتنم زان کو به بوز بال بر دارم
دگر جور سپهرم جو رازان دام افکند بر دیر تی — در اندازد ز بر آن دام این جان دام اندازم
اگر صیادم از خود چاره در دم کند دوری — رهایی کی بود دریا در چاره پردازم

دفا در دخود از ناله محرمان پوشیده می باید
ببی دیوانه نالان کی شد محرم دراز م

خوشم آمده بسر آن سرو قد گلرخ خرامم — چهره چون لاله فسر دار بکف شیشه و جام
کاکلی از دو جانب چانهاش و صد صد شد — طره از طرف برد لها شاه و صد صد بدام
امداد در بر و چوشم و خنده دم رخت افروز — ادور آمده به بر و از بهر رفت ارام
دیده گر ز دست جمال زنده فراکرده نیت — به بدن جانی فتحی زدند و قدم تا بقیام

ان کلـ

ان کلشن دام گرفت از ره رحمت دستم — یافت از بوی خوش رفت و بکرامم
جستم از جا و نگه داشت چو غلام استادم — وانگه لعل بدر بسته ره عرض سلام
گفت کی عاشق بیدل چه قرارت گز دور — نه ترا رای سکونت نه یارا ی کلام
بود چون در دل زار تو بسی داد داد — غم مخور شاد نشین جام بکش کام بخواه
غم مخور شاد نشین جام بکش کام بخواه — که ترا باده بجام آمد و معشوق بکام
بزبان آمدم و گفتمش ای گل نبود — جز حدیث لب جان بخش تو بر گوش حرام
لعل گویای تو زد مهر خموشیم بلب — چشم و نوش تو زهر الم ریخت بکام
حرکات خوش تو افکنده مرا از حرکت — در خرام قد رعنای تو نادم ز خرام
دوری چهره رخت کرد مرا لاغر و زرد — پیکرم همچو هلالم نگرای ماه تمام

چه شود گر شوی از مهر نگه دار وفا
جز تو چون یار وفادار بسر در دو ایام

گشت حسن ان و کرد روز قیامت قیام — زان رخ گیتی فروز در زمان قدر ز نیا خرام
چشم آمد بدر کار در دارد جهی چنبه — تا چند فن خنده جلی طایر فرخ بسام
از کسی دل دوش مفتی عشق از خت — محنت حسرت جمال ز آن دو وصف حرام
گیتی کرد از ما و از او فرهاد در زمان — کالای در مید ز امر نکرد و ایام

باد سلامت صبا چه برده آورد
گاه زعشق پیام گاه ز سلمی سلام

ترک جفاجوی من چون بدر بست چو شست
می زده در گلستان آخته تیغ از نیام

وقت تمنای دست بوسه از لعل او
یا بر هدف جان زغم یا برسد بی لگام

... همی پرده دار
یوسف ما را بود یوسف مصری غلام

بر در او گر مقیم سازدم اختر بود
چرخ نهندم مکان اوج سپهرم مقام

جان مرا چون زغم بخت رهایی نماند
کی بدل ایمنی باشدم از قید دام

سرو کی و قدت ای ماه کی و رخت
سرو ندارد خرام ماه ندارد کلام

رفتی و گفتی بصبر کام ز وصلم توان
صبر و قرارم کجا تاب و توانم کدام

مهر ز رویت کند نور و ضیا قمر
مشک ز نوبت کند رایحه در رنگ دوام

ماه تماشای عیش با تو خیال محال
ماه و امید حیات پسته زهی فکر خام

هست مرا گر مدام خون جگر در ایاغ
یاد تو را دیده ام باده عشرت بجام

بود و نه همچو مهر ازش تابان دلی
کشت هلالی ضعیف از غم ماهی تمام

پای گل و سرو در رخ و قد تو گلشن چه کنم
پسته گر هی بخنده میان چمن چه کنم

مشک صد چاک بود جیب گریبان چه کنم
بعث لاله و گل زینت دامن چه کنم

حاصل عمر من از رنگ تباهی افزود
خرمنم سوخت من سوخته خرمن چه کنم

بردلم خنجر کین آخته از سینه شره
با سپه ستمش از کس سپر فن چه کنم

گلم از خاک در پیر مغان ساخته اند
بر در خانقه و ... چه کنم

ای دل کار دوست به بتخانه و مسجد چه کسم
خادمت در پی روی ما شیخ و برهمن چه کنم

چند از روی تو گویم که نگر رد بینا
هست چون آینه رد روی تو روشن چه کنم

ساخت بخت برم اید دست جدا از تو
این غمم سوخت که با شادی دشمن چه کنم

چون متاع دل و دین رفت بتاراج وفا
غم است چه خوردم سیم از سر این جا چه کنم

گرد دهد دست سر خوشی بر آن پا فکنم
دز نقاب سر که از سر بهر پا فکنم

در سرم شوری و در دلم اندوه ...
گر نظر سوی او ... دلبر ... فکنم

نتوانم ای ارزده هر دست دسم
نتوانم سر شور دیده به سر با فکنم

ای که گفتی دهمت کام ...
کار من نیست که این کار ... فکنم

ای دیوانه گمرا همینم گوید
گر سر کوی کسی رخت بصحرا فکنم

تا زآتش غم بر ... سرم
در دل آن زلزله در جان شکیبا فکنم

دلبر سری نیست درین شهر بگویید که کیست
تا گذارم نفس ... و انجا فکنم

گر گشتم قصه و سردی ...
لرزه در چرخ ابد آدم و حوا فکنم

ساقی از غصه هی افسرده بده ساغر می
کز طرب غلغله در گنبد مینا فکنم

چند جان در ره ... روان در بازم
چند سر در قدم آن گل رعنا فکنم

جور دنیا نکند چاره ...
کار این داوری آن به که بعقبی فکنم

گر سرایم سخن از حسن تو و عشق وفا
برق غیرت بدل وامق عذرا فکنم

جز عشق تو نیست در ضمیرم
جز داغ تو نیست دلپذیرم

شد ساخته خاکم از می عشق
زین خمر سرشته شد خمیرم

ای نام تو همدم زبانم
ای یاد تو مونس ضمیرم

در حسن ندیده ام شبیهت
در عشق ندیده نظیرم

هستم چو زر در دهی در ازار
از ناله زار نا گزیرم

نالان دلم از تو کرده دورم
دوری ز جان نموده سیرم

چون در ره تو ز پا فتادم
شاید که شوی تو دستگیرم

زالفی که ز نکهتش خرابم
زان نرگس مست کشته اسیرم

صد ره بجگر خلیده خارم
صد بار بدل نشسته تیرم

دیدی که رنگ که بشو ...
داده همی دیار ... بگیرم

... که در ایام جوانی
طفلی ... نکرد پیرم

در مان غمم زمی گو شستند
... چو ... شد ... تیرم

خواهم چه وفا که زنده مانم
تا در قدم تو زار میرم

پستم که گذر بکوی گلشن کردم
صد چمن چشم ... گل اشک ... دامن کردم

سوختم از نفس گرم چو شمعش دردم
شعله سان بر سر شاخی که نشیمن کردم

سوخت از شعله عشق تو چو خاشاک از برق
آنچه از مزرع دل حاصلم خرمن کردم

گلبنی را که بخوناب جگر پروردم
قدر شرم از خم ورنیست گلشن کردم

تا براه دخت رخ از عذار جفا سوخت مرا
شعله در گشتم از این شمع که روشن کردم

نشد از خانقه و دیر مرادی حاصل
مدتی پیروی شیخ و برهمن کردم

تا فکندم نگه ز ... رخ یار نظر
از نگاهی که بر آن نرگس پر فن کردم

شد متاع دل و دین گرچه بتاراج ولی
خویش را ایمن از اندیشه رهزن کردم

جور مسکین بوفا زانکه ...
دوستی هرچه من با چو تو دشمن کردم

تا عشق تو شد بلای جانم
بگذشت ز چرخ فلک فغانم

هر روز ز درد و پریشانی ...
بر من که غبار آستانم

کان سر که ز شبنم بر آستانت
از فخر رسید بر آسمانم

ای سرو روان به گلشنی
در باغ تو شد روان روانم

جانی بتن مرا چو ...
دشوار بود فراق جانم

گر وصف دهان تو بگوید
آید بچه کار من زبانم

گو شمع بزم بسوز و
ظلمت کده ایست خاکدانم

گر مهر رخت بود فروزان
در خاک چو شمع استخوانم

یاران همه تشنه تماشا
من سیر ز سیر گلستانم

با آن رخ و قد چه گل چه شمشاد
حاجت نبود با این و آنم

حوری بکنی از وفا و دانی
حوری از وفا نمیتوانم

هر دم خوردن ز درد ... جوش میخورم
خونی که از جفای بد اندیشه میخورم

لم طالعی نگر که ز مژگان چشم یار
روزی هزار خنجر کین بیشه میخورم

از کاوش خدنگ تو شوخ ستمگر است
خونی که هر دم از جگر ریشه میخورم

بشکر مهر و کین که بعهد تو پیش ...
از غمت ز تو شد ... بیش میخورم

جامی کشید که آن ستم کش چو نیشتر
... از تو ستم کیش میخورم

آماج تیر ترکش پیکان نیستم
هر ناوکی که میخورم از خویش میخورم

غمگین نیستم که یار جفا می کشد وفا
خون جگر ز طعن بداندیش میخورم

بدام عشق تو صیاد آن اسیر خستم
که رشته تخت ز کف صبر و طاقت ... ردیم

بجو که دست غبارم رسد بدامن نازت
تو شهسوار زمانی و من غبار زمینم

اگر تو راست زمین عار ننگ هست از آنم
دگر تو راست زمین ننگ عار ... ازانم

بیک نگاه دل از دست رفت و زو گسستم
چگونه جان نرهد در نگاه بار پسینم

بملک عشق ازان صاحب نگین شده ام من
که غیر حرف وفای تو نیست نقش نگینم

نبوده است تو را جز جفا بصفحه خاطر
نخوانده است کسی غیر وفا ز لوح جبینم

منم وفا که جفاها کشیده ام ای قهر
توان صنم که کمرتبه ز جور نکشیم

برام غم من آن حسرت نصیب ارزندم
که در قید غم خوبان بیادی از تو خرسندم

توان صیاد لا قیدی که دل بردی و جان خستی
من آن صیدم که جان و دل بقید دام افکندم

تو فرمان ده چنان شوخی که فرمانت بجان بشنید — من آن بنده که جان بر کف بفرمان فدا دادم
تو بر جان و دلم مالک چه پرسی حال درویشت — زهی فرمان که بنهم سر بفرمانت کنندم
نگذاری شهیدان را ... هجر ز ازدرد — ز دیبا چاکی مرا ازهی که بر دامان پیوندم
نگشتی تشنه طاقت بجرم و مهر در بستم — گسستی رشته الفت سرای عهد و پیوندم
چو من در دلبر بازم بهر دم دلبری زشت — تو اسیر زر جان بسیار راهها کواهی دید تا بندم
بعلم قید من بگشا که من از قید شاکردم — بپر راز پند من بگذر که من ناامید فرزندم
مرا با هیچ درین سودا چه کار از دست بیرون شد — چه نفع از کردن منعم چه سود از دادن پندم
جفا کارا هی ازار او وفا را ای وفا یارا — کنی تاراج جان تا کی دهی ازار هر چندم

مرا گر دشمن جان داری نگارا از هی ازاری
دلم بستم بجان و زین دعوی کجا توبه کنم

نبود هیچ مرا غیر جانت دلی خرسندم — که اول این قدم عشق هی ز جان کندم
دلم چه صید تو شد در ره خود افکندی — سزای آنکه سر خود بپایت افکندم
بدوستی که چنان محکم است رشته مهر — که گوئی از رگ جانت با تو پیوندم
ز دیده قطره خون ریزم ای پری تا کی — هی از تو لخته خون باشد ای صنم چندم
ز روی خوب مکن زاهدا نقد از منعم — بترک عشق بده تا هیچ نقد پندم

ام فی

برام عشق نه این لحظه می گرفتارم — بروی حقیقت که جهان من از روز بودم
بجعد دلبر و رخسار دلفریب بستم — که ... ازین هیچگونه سوگندم
که از ... پریشان عشق دلدارم — که از نخست گرفتار بودم و دربندم

نمیخورم غم جان در جفای یار جفا
به یک جان بهم از جفا شیرین چو خرسندم

روزی که بروی تو صنم دیده ببستم — گفتم که بجز تو دگری را نپرستم
ره در حرمت نیست صبا را که فرستم — سوی تو دو خود نیست به تدبیر دگر هستم
تا بگذری ای دوست هر چه بود از آن تو نگرم — عمریست که بنشسته بران رهگذر استم
هر در که ببندی برخم از در دیگر — سوی تو نهم روی از آن در بدر هستم
از کشتن هر مسکینی چون حذرت نیست — از خون تو بایی گنهی در حذر هستم
با آن همه پیمان که تو بستی و شکستی — عهدیست که من بر سر پیمان در هستم
هی گر نشدی از پی دلدار روانه — زان شوخ سفر کرده سبوی خبر هستم
هی رفت و بسر شکم ز پی ناقه شوخ — از دیده روان میشود و من بسکه گرستم
در دام تو من بودم و هی در غم جان لجو — دل در غم جان رست و من از دام برستم
تا لای وفا را چو برت قدر و بها نیست — ای شوخ جفا پیشه ندانم چه فرستم

... روز کافر عشقم صنما
گر غیر تو دیگر صنمی را بپرستم

دلبر چو تو ای پری ندیدم
اما ز تو دلبری ندیدم

بردی دل و دین ز دلبرانت
اینگونه دلاوری ندیدم

بس دل دیدم گذشته از جان
زان دل که تو بگذری ندیدم

در خیل ستمگران خونخوار
چون تو ستمگری ندیدم

از چشم تو شوخ نامسلمان
جز مستی و کافری ندیدم

دیدم سحری ز جادوانت
کان سحر ز سامری ندیدم

وین سحر دگر که بیک زبانت
پی صنعت ساحری ندیدم

چون تو به سپهر حسن ماهی
رخشنده برتری ندیدم

سازند تو ماه منظری را
با طلعت مشتری ندیدم

دیدم همه دلبران دلکش
این شیوه دلبری ندیدم

هرکس سر و بر بیت او را
با تو سر همسری ندیدم

ای لعبت چین بدلربائی
لعبی که بنادری ندیدم

در کشور حسن جز تو کس را
شایسته سروری ندیدم

منقول از ...

گفته حاجی میرزا محمد علی در ... شاهین ... علی
ماهی امد ز نوابد و مستان شد بلخ کام
روز روشن تیره شد در پیش چشم شام
بهر فوت انکه بودی مرد عابد امین
در لقب لیلکی محمد باغلخان نجام
نسب نام لقب بابکر یکر گشتی فرق
حصلت نیکو فزون دارا بدی آن نیکنام
از صفات او چگوم صبر و حلمش شمار
حلق نبی چون بزل پیمبر با فقر این بود دام
عدل چو نوشیروان پیچ حاتم در سخا
فیض احسان کرم بنمود بر خاص عام
دائی حق را اجابت کرد انفر خنی مرد
رفت زین دنیا سرای دیگر کردی مقام
در بهشت جاویدان گر دیده از لطف الهی
با امام سبی محشور تا یوم قیام
چشم جمله روشن گر بر رفتی گل از باغ

[illegible]

شنیده‌ام که سفر اختیار خواهی کرد
چو رعد نعره زنان گرم شد خواهی رفت
بمنزلی که رسی یار رخ غبار آلود
هزار دل شده را زار زار خواهی برد
بغیر آنکه ز دنبال او روی مهدی
درین دیار ندانم چه کار خواهی کرد

بداغ هجر دلم را افگار خواهی کرد
مرا ز گریه چو ابر بهار خواهی کرد
خوش آنکه یار ز من غافل خواهی کرد
بهر دیار که ره آنجا گذار خواهی کرد

باشد کسی از درد غم آگاه — کاش بود شیر قبلیه پنهان
صد حیف من چو شعله درکشید — زان که بسوار برق جولان
گفتی برقیب مهربان شو — گو نیز بود ز جهیر یاران
با بو الهوسان چه کار ما را — ما سوختگان بیکی و خندان
گفتی ز عشق ترک سر گیر — نه سر باری نه بود زسامان

ازبهر تو بیوفا دوارست
صبر گم و محنت فراوان

پیر چشم نقدی بجا کن — دلرا ز نیم چشم آشنا کن
ای کوی تو قبله گاه حاجات — یک حاجتم از کرم روا کن
با ما شبی از وفا بروز آر — یک وعده وصل را وفا کن
با صد غمم آشنا چه خواهی — بیگانگی نگار ها کن
بیگانه ز خویشتم ار پسندی — از نیم نگاه آشنا کن
شد عقده بجان دهان غم و درد — یک عقده ازین دو عقده وا کن
یا جان مرا رها کن از غم — یا درد مرا دوا کن
بر تیغ تو گفتم از سر من — دین است کنون ز لطف ادا کن

ای ... غنچه صفت تنگ از ... کو | غافل از خود و دشمن گرفت که تو
باکه خندد لب با که گشاید سخن | ... در دهن تو ... که تو
همه جا ... گلی در ... | ... را بجز این نیز گرفت که تو
وقت عصیت ... شد داد | گوید این ... سخن ... که تو
چون شدی ... یاد ... عمر ... | آتش غیرت آزین در دهن ... که تو
گرچه زخم ... شده پاک و صدت ... | بازت این زخم ... از ... زبانت که تو

... که داند چو ...
که ... نعمت ... که تو

وردا که دور ایمان | ورم ... از کوی تو
تاپان ... کامی ... | در ار زوی روی تو
رضوان و ... ارام | ... قطع ...
... | ... ابروی تو
بر ... | ... خرامت ...
از ... | انجه که آید بوی تو
شد ... | افتاده ... عشق ...
دیگر ... | ... گیسوی تو
از ... | ... در ... جای
از ... | ... ابروی تو
از تو ... فراز | ... تیغ ...
از من هزاران آفرین | بر دست ... بروی تو
... تا کی ... | رحمت ... بر ...
... با چشم ... | آتش بجان از خوی تو

نشندی و شنیدی ...
خواهی اگرم ز پی پریشان | بشنو زکرم کنون ... کن
بو ... رسان ززلف و باری | ای ... بعهد تو ... کن
مجنون بود جفای محبوب | آشفته درازم و مبتلا کن
... | با ما تو وفا مکن جفا کن
تا چند وفا به پرفشایان
یکبار نظر بسوی وفا کن

زجان دهی ترا ای لعبت چاپن | پرستاریم اگر کفر است اگر دین
جهان با دوست خوش باشد که بی دوست | نه چشم نور در چشم جهان بین
به استان سیب جنت کر ببخشد | مه سیمین عذارم سیب سیمین
بکام زهر اگر ریزد ... چشم | گر این دست نگارین است ...
جهان با غیبت ... افسوس | ... باشد دست ...
... کاه ... در چشم اجر | در ... گرد و سود ادم ... دین
دم ... چشمی بود زین ... | ز خورشید چین زلفی را ...
زجانم مشعله از تو اثر کرد | همان ... از سوز ...
... بر خود ... | که جان را ... دلرا ...

جان چو سپارم از غمت بر سر خاک کوی تو / باد سحر که می وزد زنده شوم ز بوی تو

روز و شب از آن کشم درد جفای هجر هم / شب به خیال روی تو روز به جستجوی تو

بیخته خازن قضا گرد عبیر بر هوا / یا حرکت دهد صبا طرهٔ مشکبوی تو

میکشم ای بت کهن بار ترا بجان و تن / صاف تو در روان من جوشش من و سبوی تو

راهب و خدمت صنم حاجی و حرمت حرم / شاهد من ز سر قدم بهر طواف کوی تو

کی برود ز آستان هر سوی گرد جهان / هر نفس افتدم بجان آتش اگر ز خوی تو

آرزوی من از وفا میسزد ار کنی روا

پیش که بشنوی وفا سوخت از آرزوی تو

شد ز رخش از نورت جهان مهر است این یا روی تو / شد تازه از نور رخت جهان مشک است این یا موی تو

مهر از افق بر زد علم یا مه بخرامد ز دم / یا دست با صبحدم برقع کشید از روی تو

میبارد آتش از آسمان یا سوزد آتش در جهان / دوزخ بر پا شد عیان یا گشت گرم خوی تو

شد دو جهان بر بام تف تسبیح هنگام از شعف / تا داد اقبالم کف زناری از گیسوی تو

زان عزت باغ ارم بیرون نخواهم زد قدم / رضوان خود ار خواندم سوی بهشت از کوی تو

از طاق گردون تا زمین پر شد ز بانگ آفرین / ایزد دو طاق اینچنین تا بست از ابروی تو

خورشید حسن بهرت وفا جاری نشد حکم قضا / کاین آتش هجرانم را جا داد و در پهلوی تو

ای

زهی خنجر مژگان تیغ ابرو / کرا یارا که ره دارد برابر او

بخون چنگال آن چشم مست / اشارت میکند با تیغ ابرو

منم آن ناتوان صید گرفتار / توئی آن جادوی نگه سخت بازو

که در بندی کز آن نتوان رهائی / مرا افکنده زان تار گیسو

همیدانم که نتوانم گسستن / نمیدانم که زنجیر است یا مو

وفا کردم جفا دیدم چه سازم / وفا با بیوفا یار جفا جو

بصد افسانه رحم آرد و در دل

که بر از زاهش افسانهٔ برگو

[illegible]

ای بلای جان یاران غم بالای تو / ای اسیر قامت سرو چمن سیمای تو

گر بگویم سرو از سرو چمن رعنا تری / این چه رعنائیست یارب در قد رعنای تو

خوانمت گر گل ز گل زیبا تری در گلستان / این چه زیبائیست یارب در رخ زیبای تو

گر رسد دستم بر آن دامان وصال ای دلستان / هم نثار جان کنم هم سر نهم در پای تو

سر فدا سازم گرم بر دیدهٔ ترسا نهی / جای آن دارد که سازم دیدهٔ تر جای تو

ای ز بالای تو در افزون بلای جان / هر بلای جان که میخیزد از بالای تو

رای ما حسرت نصیبان باشد ای آرام جان / از غمت ای آتش هجران تا چه باشد رای تو

ای تو ام غمگسار دیرینه … وی یا منت گسار دیرینه
حیف کز یاری تو سینه … آخر امیدوار دیرینه
چند و تا کی غم … عالم را … بر خواهی بسیار دیرینه
برت الکی چه شد که خار شدم … چه شد آن اعتبار دیرینه
… اسرار اب … دسلم … ایدلم را … دیرینه
… بر اسمی جانا … بری وانداز … دیرینه
… گفتم ای یار کج مدار دیرینه
بستم از تو بر غم خواهش تو … عهد یاری بسیار دیرینه
گر تو … بر غم … بگذری از شعار دیرینه
… و ساقی خوش … گر کنی … دیرینه

… از ره جفا بگذر
ای … دیرینه

سحرگاهان که … بیا ای … دم …
بگو … شد … از … که اندسوی … خانه
برت … از … بر … عشق … خانه

غم هار اشنای با … فقر … استغنای تو
… بخت … گشا
… از … ای تو

تاو فار احام

محر

عر

در …

ملائکه

عاق

بسم الله الرحمن الرحیم
قل هو الله احد الله الصمد لم یلد ولم یولد
ولم یکن له کفوا احد

اهمال …

بگفت ای بلبل نالان که بگرفت　　فغانت از کرانه تا کرانه

شدی پابست زلف و خال دانم　　اسیر دامی و محروم دانه

درین دام بلا حالت چو گشت　　ترا ای مرغ دور از آشیانه

باده [illegible] نسیم [illegible] افسون　　که ای اندر وفاداری فسانه

جدا از گلشن دیدار گلرخ　　منم آن عندلیب خوش ترانه

که بر حسرت جاویدهای زار　　همی نالم بزاری جاودانه

زدی گرمی چه آتش زد بجانم　　جواب دیده کاتش شد [illegible]

چه خسرو روان رفت از کنارم　　دگر خود را ندیدم در میانه

وفا نایاب شد از کار عالم
غرض عشق است و باقی بهانه

اسیر و خسته‌ام که جوش [illegible] براه　　هر [illegible] ار دیده دهی [illegible] نگاه

[illegible] نیم نگاهت [illegible]　　آه از نگاه چشم سیاهت [illegible]

ز بند عشق جز [illegible] که [illegible]　　تسخیر کشوری شده بی [illegible] سپاه

غمزه و ناز را [illegible] در [illegible] یار　　بشکر غرور عشق [illegible] پادشاه

ای عیب جو [illegible] دگر عیب ما مکن　　ما را هوای عشق بتان [illegible] گناه

تا صبح چو شمع دیدم از روی او کنی　　چشمم ز فرط گریه شد از بهر آن نگاه

یارب جفای یار چه با سر [illegible]　　کو در دلم [illegible] عذر خواه

نازم بکوی عشق که سگان شده شیر　　برتر [illegible] از شاه

[illegible] را [illegible] گواهی [illegible]　　او را [illegible] زرد گواه

گفتی ز سوز عشق وفا باید [illegible]　　کاین شعله در گرفته [illegible] تا بجاه

ای [illegible] وفا چگونه گزیدی ره
مسکین وفا که جز تو ندارد گریزگاه

[illegible] سروری آنکه قدم نهاده　　[illegible] گرفته [illegible] زبان فتاده

آنکه [illegible] عالمی شهره خلق عالمی　　[illegible] گشاده

ای [illegible] زر [illegible] شهره [illegible]　　آنچه گرفته [illegible] ازار داده

ترک غرور و ناز کن دیده عقل باز کن　　دست عطا دراز کن سوی ز پا فتاده

آنکه [illegible]　　از پی [illegible] روی [illegible] نهاده

[illegible]　　روی [illegible] دیده حق [illegible] دل

ای [illegible]　　برده [illegible] جام باده

از [illegible] کرده [illegible]　　آنکه [illegible] ز باده

کشته فجور کار تو فن و فسون شعار تو | فتنه [illegible] از تو در پی طفلی سالهٔ
ای ز [illegible] روز و شب جمله خلق [illegible] | از چه بکوی [illegible] نام وفا [illegible]

برگشت ز دیده [illegible] از غم تو برگ لالهٔ | مست و غرور میکشی [illegible] جام بادهٔ
گلبن تو دمیده [illegible] نو رسیدهٔ | رسم وفا [illegible] نو [illegible]
سرو [illegible] از رشک عهد وفا | [illegible] بسته از ستم [illegible]
غیرت مهر دلبری ماهوش مهر گستری | سرو قدی سمنبری لاله عذار سالهٔ
[illegible] | حسن تو بسته [illegible] هر دمی [illegible]
[illegible] که ز خیل مهوشان | از همه ستمکشان [illegible] غرور [illegible]
خانه خراب [illegible] کباب [illegible] | دیده پر آب [illegible] ستیزه [illegible]
ای ستم شعار تو [illegible] | جز نظر عنایتی [illegible] طلب [illegible]

در غم عشق او فتاد مهری [illegible]
از چه ز دست رفته [illegible] ز پا فتادهٔ

در جور [illegible] ای نگار [illegible] | دانم که نه [illegible] خیالم آگاه
[illegible] دلم [illegible] | گر [illegible] گون [illegible] بخت گمراه

مهری چو زمانه

مهری چو زمانه بر صف آرایی | گر بهم صبر [illegible] ای [illegible]
میریزم آب [illegible] میخورم خون | [illegible] الم [illegible] آه
در راه طلب [illegible] ام پای | [illegible] یار دلخواه
یا [illegible] شوم ز یار خوشنود | یا [illegible]
در ماتم [illegible] نشانده ما را | نومیدی [illegible] هجر جانکاه
[illegible] بفسون [illegible] بگذشت | شد عمر تمام وقت کوتاه

تا پای گذاشت در ره عشق
بگذشت ز فر حشمت و جاه

ز هجرت [illegible] بجان والله بالله | ز شوق [illegible] در گرفتم [illegible] والله بالله
هزاران [illegible] اگر باشد مرا در این [illegible] | ز کف نقد [illegible] رایگان والله بالله
برغبت [illegible] زان رو که میدانم | [illegible] زبان والله بالله
نشان از عشق [illegible] کسی در عاشقی چون من | [illegible] در عالم نشان والله بالله
ز جور [illegible] گل روئی جدا از گلشن کوئی | [illegible] به باغ و بوستان والله بالله
[illegible] از سیر گل و گلشن که نتوانم | که [illegible] سوی این [illegible] والله بالله
[illegible] وفا را [illegible] ز ما تو [illegible] | ز [illegible] شد [illegible] والله بالله

چون جان جوان از تن ... چه گر جان ... | ایمان من ... ابرو زدی ز تن گر ... ایمان نه

ای آنکه تن را ... چون جان ... | هر روز روز را در ... درد و مراد ... نه

خود دانی ای سرور ... دلدار ما خوبی دلان | یکجو حوصله ای ... طفلی و لیکن دانا نه

ای غیرت خورشید تو در کشور ... پادشه | چون ماه کنعان گر ... پنهان شوی پنهان نه

برنده ای چون خور گردی ... بر ... ابر ... | خیز ... از عالی ... خور ... نه

عهدی که ... تو از عهد ... با وفا | او پاس ... عهد را ...

مسکین ... آن پرستم قصد تو دارد ... | از کین و پنداری ... تیر ...

فرمان ... هر ... از کین ... منهند

گردن ... تیغ او ... بنده ... نه

ای که چون ... قد از ناز ... افراخته | این همه سوخته را ... ساخته

همه کرا آتش گرم شعله ... تو | آتشی طرفه ... همه افراخته

جمله ... از ... تو ... دلی | ... این قوم ... که ... خواسته

دلکه در ... تو گذشت ... | ای ستمگر ... تیغ جفا آخته

... ز تو ... شده ... درصف ناز | تیغ کین آخته ... ساخته

... ناله و زاری ... | بیدلی سوخته جانی ... جهان ...

ازان

ای همه عالم ... که ... جلوه دهی ... | ... این ... مشکین ...

ایکه پیمان تازه با پیمانه می بستگی | جان ... از ... می بستگی

... همچون ... ساغر ... | خون ... رشک ... مشکین

... چشم ... می ... | روح ...

... ساغر ... | رخنه در ... از ناله نی ...

... | ... از خون ... شکوه ...

چشم ... | دیده گر ...

از دو ... خون ...

... ساقی ...

روز ... | که پیغام یاری ... یاری

که ... از تو ... | که خون جگر خورده ام روزگاری

... | ... قراری

... غم دل | که شبهای غم ... شمار ...

... ایکه ... | ... غمگساری

... | چو ... در غم ... یاری

[illegible]

... که از رشت ... به مستی — برای آن ... نشنیده عیاری

اگر ... سرافرازی و گر من گدازی — مرا چون تو سرمایهٔ عیاری

... و غمها له الله روئی نزاری — چه دانی تو در دهی چه زاری

گلی را که باشد هزاران ... — چه پروا گر از غم دهد جان هزاری

وفا را هم از عشق ... ویرانی

که نومید شد از تو امیدواری

هر گرامی تو تماشای خود ای گل میکنی — همچو بلبل زار و ... تحمل میکنی

گر بسوی گلشنت افتد خرام ای نازنین — بلبلان را ... نیاز از صحبت گل میکنی

میکشی تن ... شعله در جان نیازی — چون ... چشم ... میکنی

ان ستمگر شوخ پرکاری که گر خونین دلی — در ... بسیار ... تجاهل میکنی

گفته ... وفائی ... خسته را چو اسیم ...

... تا کی تا کی ... تغافل میکنی

گر دست و همرهی با ... — ... دیده ز خاک کف پائی

گو ... دلجوئی عشاق ... — عمریست که از ... [illegible]

با ... چکند ... که گر دید — ... دردی ... از دیده بلائی

یاران

یاران لب ... از بهر چه آرید طبیبم — ... دردم چه طبیبی چه بود ای

ناصح که ره چاره ام از عقل نجویی — ای آنکه نزاری لب از عشق ...

رو فکر دگر کن که بمقصد نرسانی — با گمرهی بخت مرا راه ...

وشکسته کنج قفسی مرغ اسیری — بشگفت همی ... [illegible]

از درد گرفتاری ... [illegible] — خو کرده ... [illegible]

... مرغ چه باشد که ... — از ... بخت ... دام ...

از مردن گنجشک ضعیفش چه پروا — صیاد مرا ... [illegible]

زین درد وفا رست بصد داغ که نشنید

از لاله عذاران چمن بوی وفائی

بیچاره دل ... شکایت ... از غم ... — چه ... غم عشق چه دانی

گر ... چشم ... گذار ... — ز دلم حکایت غم ... زبان ...

که ز رنج محنت من ... — که ز من ... نشانی

رخ زرد و ... سردم ... زردم — تو ... کنی ... [illegible]

تو که یار دلنوازی ... سرو نازی — چه شود ... گذری کنی نهانی

... وقت مردن ... — که کنم چو مهر ... جانفشانی

نزد وفا اگر کسی که همت چاره ناز آرد
بنوا که دلنوازی بجدا که مهربانی

مرا از در در بر جهی دختری دور دست ادیبانه | زنم بر دامنش تا از تظلم دست کوته دستی
بزاری چون بپا استم شنیدم چون دست برداشتن | نگاری را که بیتم برده در خونم فرودستی
برآمد از جشم از پای سر آرا بیدل و بیخود | یکی زان عاشقان پا سر و پا را بر دو دستی
خدا از چشم بد آن چشم جادو را نگهدارد | که در تسخیر دلها دارد از مژگان نکو دستی
زناهور رهی از زیر پیچ دامم ای صبا گویا | زدی بر پیچ و تاب آن دو زلف مشکبو دستی
برای چاکهای کو عیسی از در رشته مرهم | نیارد چاره آن گرچه دارد در رفو دستی
زبانم داشتم که در محشرت برسم که خون داری | بخون بی گناهان در نگه رای تفتخو دستی
بکار تربتم دامن کشان بگذر که می ترسم | برانات زهر شاخی بیارد آرزو دستی

وفائی می‌تواند دست اگر گیرد سیستی
که دارد روز و شب سر غربتی بر سبو دستی

زبان گر بهر دلداری نداری | چرا یارای گفتاری نداری
چرا ای بشکنت چون شیشه نازک | چو هم گر سنگدل یاری نداری
چرا خون دلت ریزد ز مژگان | مگر از گل خاری نداری

چه رای چون پرستاران درآیی | اگر درد سر بیماری نداری
چه از غم زار نالی گر سینه | ولی تا درد از آزاری نداری
ترا باشد هواداران در این غم | ولی چون من هواداری نداری

زهی بر دارد بر جان وفا نه
که دانم طاقت یاری نداری

خاک پایت بدیده ارزانی | یا چون سر به سلیمانی
جان دهم گر بزم باده شبی | واستیم کام و جام بستانی
ای دریغا که می نخوار شد | مشکلی اینچنین با آسانی
بستمدیده گان خو پسند | ستمی را که چاره نتوانی
من گذشتم ز جان ولی چون تو | لی که تیغ بر سرم رانی
بنده گر دوست زبان دو دگر | سو می‌زند هر دست پشیمانی
عید قربان مرا بود روزی | که قربانم کنی به قربانی
با تو زندانست بمن گلشن | چشم بی رخ تو زندانی
شب خواب از غمت شد و شامم | که زمهر تو گشت نورانی
روشنم شد کنون که این خانه | باشد آباد اشتر زو ویرانی

شکوه هست چه سازیم ز غم گیسو | که یقین دانست که حیرانی
گشت ناکامیم که نیست امید | ندهی کام ما و بستانی
تا به بام و در تو بی تو گشتم | دامن افشاندیم زنها دانی
چو تو شته چه پرسیدم ز کو شتابت | از چه بیهوده دانه افشانی
رخ مقصود از بان تو بینی | که ز مقصود رخ بگردانی
[illegible] سدارت از بود شاید | دیده از [illegible] امید خوابانی
چه کشید [illegible] جان که آتش [illegible] | دیده از پاک صبح دامانی
نگر آید ز منزل لیلا | که چه مجنون شدیم بیابانی
نسبت آفتاب با ماهت | مه ما را ماه کنعانی
چند [illegible] ز گریه [illegible] | چند نالم ز درد پنهانی
[illegible] نم [illegible] | [illegible] بسوز حیرانی
نشود [illegible] زمان [illegible] | [illegible] ز دلبر جانی
از بان [illegible] چه امید کرد | شیخ شهر هم ز شیخ نصرانی
آتشم زاب چشم [illegible] زده | آن با نفس عیسی ثانی
گفت [illegible] عاشق و معشوق | کی شود جمع با مسلمانی

[illegible]

[illegible]

پیر فانی [illegible] کن که [illegible]
گر [illegible] تو [illegible] ما [illegible]

باز هی بهر زمین تازه گلی رعنائی | شوخ شمشاد قدی [illegible] لالائی
هست ما را [illegible] لیلائی | که چو مجنون [illegible] صحرائی
نیست [illegible] اگرم [illegible] جائی | من کم از ذره تو خورشید جهان آرائی
جز هوای تو [illegible] امیدی | جز هوای تو [illegible] تماشائی
جز سر کوی تو جائی که [illegible] آید | چندی از [illegible] دانسته ام ماوائی
دایم وعده [illegible] | دانی امروز [illegible] فردائی
منم آن مرغ گرفتار که از ناله زار | [illegible] چمن [illegible] ام غوغائی
سوخت جان من از اندیشه که چون [illegible] شد | [illegible] بیابان پیمائی
سر [illegible] خم رسد [illegible] | [illegible] منزل دلدار [illegible] پائی
از [illegible] من در غم او باز مپرس | [illegible] سوخته دلشده رسوائی
لب [illegible] زعفران مرغ چمن زانکه چو من | نیست شوریده سودائی گل رعنائی
دلم آن قطره خون است که از چشمه چشم | [illegible] دم از آن قطره [illegible] دریائی
شد خراب از ستم سنگدلان زانکه [illegible] | [illegible]

هست دلی که ابار کرد در سینه گرز   کشوری کشم رسد از هر طرفی بلائی
ای که پرستی ز وفا صحبت فر اهل
اهل سیمی شده دیده خون پالائی

فتاده بود دلم در درت ز کینه شکستی   بآه سیط قدم نه که آبگینه شکستی
دلم شکستی و ایمن شد از تصرف عاشق   درت کهی اگر چون خضر سفینه شکستی
بجام همت نقش شدی بباده کهنه   ز حسن زرد نقش رای ماه عقیق شکستی
کجا رسد بتو مرد طبعی که سبز که چون بدر   شدی بجام سپهر جهت و زینه شکستی
بزم وشم که جام سیم ز دست فکندی   ز مستی نفکندی ز کف ز کینه شکستی
دلم خزینه اسرار دلبر بمهر خموشی   بیم [illegible] مهر این خزینه شکستی
وفا چو سینه سپر ساختی بپیش وفا شد
هزار آه و کشاه از دلم بسینه شکستی

بخود غیر را غیرت که خوار بهای من بینی   ز غیرت زار م افکندی که زار بهای من بینی
بصد جان می شکفته را در غم هجران   نشاندی با انجمن تا سوگوار بهای من بینی
بدست [illegible] سرو دم دیدی کنون تیغ کین بر کش   بقصد جان من تا جان سپار بهای من بینی
قراری ده که در دم پای آن زلف مشکین را   که چون بسته بی از من بیقرار بهای من بینی

[illegible]

گرینده محققان که جیحون اشیحه هزار بال داد صبح

اگر خاری داری مرا از گلرخی چون خود   [illegible] تا غمگسار بهای من بینی
ز عشق دلبری در سینه گر رازی نهان داری   عیان گر چشم [illegible] تا رازدار بهای من بینی
وفا داری برت پرسانی اختیار
که در پاسخ زبان اختیار بهای من پنهان است

علاج درد توانم که از هزار یکی   مرا که درد هزار است و جان زار یکی
نگر نگاری ازین جو باره رنجیده است   که باز روز و شبم شد بچشم تار یکی
جزان نگار نه صنم جا بباد در پهلو   مرا که هست بپهلوی نگار یکی
بجلوه گاه جمالت جلوه گر بسیار   ولی سوار هزار است و شهسوار یکی
ز جوح خیله در وان دو چشم جادو گر   که هست هر دو ابطال ز جور کین مدار یکی
فواره رسم که در گردش از ستم شده اند   که چشم یار و سپهر ستم شعار یکی
بزم باده قضا چیده شیشه و جام   که دست کار گذارم دو داد و کار یکی
چه نیست در ره عشق ای عزیز خس خواری   بود بمصر محبت عزیز و خوار یکی
بکوی عشق حساب دگر بود کانجا   بود شهنشه و درویش را شمار یکی
شدند از تب هجرت هزار اهل بهار   که جان نبرد درین رنج از هزار یکی
دفان شکن دو دهان یار مست   دران چمن که بود کم هزار و خار یکی

دلی هزار اگر زار کنند بازی هست
ببین گشتر رهایی یکی دیدار تنگی

زمن بصورت اگر دوری نزد دیده نهانی | دلا بمعنی اسیر دلی و مونس جانی
اسیر دام تو گردم که هست اسیر غمی را | برام خویش درآری ز بند غم برهانی
زکوی خویش چه رانی مرا که باز بسر آیم | هزار مرتبه گر بر درم بخشم برانی
بر دوستی که زیارت دمی جدا نشینم | زدوستی که اگر بر آتشم نشانی
برحمت از تو ننالم ز زحمت تو بنالم | اگر ز جور برانی وگر ز مهر بخوانی
پسندم آنچه پسندی بمن که بنده فرمان | ره خلاف نیازم کنم هر آنچه تو رانی
منم که بکار رهنمایی تو پویم و نشتابم | تویی که کام دل من ببندهی و قلانی
رسی بمقصد و مقصود قاصد اسلات | اگر بحضرت سلمی سلام ما برسانی

زسر چگونه بپرانه نهند که وفا را
بعشق تا زجهان گذشت عمر جوانی

چون تو سروی که دید در چمنی | که بقد سروی و برخ سمنی
نه همین خلق بر تو حیرانند | که تو هم محو روی خویشتنی
کشتیم زار و کی بود پروا | چون تویی راز فن بهم تنی

ن ۱۰ (۱۹)

تیره روزم چو گرفتی در رخ | شمع جمعی چراغ انجمنی
در خم زلف خود دلی مشکن | ایکه دارم ولی تهمت شکنی
متحد گشته ام چنان با تو | که ندانم منم تو یا تو منی
تا سخن گوید آن دهان شاید | که سخن برنیاید از دهنی
چه بود آشنایی تو و غیر | اختلاط سروش و اهرمنی
دلی چون سنگ خاره در سینه | حیف باشد ز چون تو سیمتنی

این سخن شیخ خوش گفت که نیست
در سخندانی و فا سخنی

ای لبت وهان دستانی | جانی و لطیف تر ز جانی
رحم از کجا آن کهن پیر | شکرانه آنکه نوجوانی
ای ماه روا بود که با ما | بیمهر و بغیر مهربانی
هستیم کمان کشان نزاریم | در ما تو هنوز بدگمانی
بگشای کمان ناتوانان | تا هست تو را تن توانی
ای جان جهان بپای نثارت | خواهم که زخود اگر رسد جانی
بر دیده نشانم از گلی خار | کز بوی تو باشدش نشانی

ایمن نشوم زمانی از غم   کان غمزه نمیدهد امانم
پنهان نشود وفا پرستان   این راز که گشت داستانم

در دام جفا چه پیشه کنون
کاگه شده از غمت جهانی

یارا اگر ترا هست با ما وفا و یاری   ما را بیاری تست چشم امیدواری
آخر ز حرف برگوش شد [illegible]   این بود ای جفا جو رسم وفا و یاری
مشاطه زلف آرات زان بوی مشک برخاست   این طره معطر است یا نافه تتاری
گلها پیش عارض یار باشد کم از خس و خار   دیدم بسی بگلزار گلهای نوبهاری
با یاد آن رخ و قد بیخود شدم ببستان   کز دیدن گل و سرو مانم ز سوگواری
افروخت شوق یارم جان سوخت زان نگارم   بردند پس قرارم مرغان به بیقراری
در خون بکشیده دل از نغمه عشاق   شد فرخ رخ سبز از ناله قمری
هر دم ز اندوه نگارم مرهم کجاست زارم   اکنون که سخت کارم از زخمهای کاری
شبها که دارم ای یار هجران از تو رد بردار   با چشم و جان بیمار گویم باه و زاری

درمان لب تو یارا امید نیز درد ما را
تا کی دل وفا را مجروح میگذاری

هردم برنگی رخ مینمائی   جانا می فریبی هر سو بیائی
از سبزه برگل پیرایه بندی   اکنون چه برخد خط مینمائی
از فتنه جوئی آشوب شهری   ای در نکوئی صنع خدائی
ای مسکین ز شیر از نیش غمزه   از چشم چشم خوش میکشائی
تا جوهر سر را ای مسکین شاه   برجان عاشق غم میفزائی
یارا چه رو داد کز آشنایان   بیگانه گشتی از آشنائی
برقع گشودی عارض نمودی   چون مه در آمی گه در جدائی
از ما بگوئید پیر مغان را   ما توبه کردیم از پارسائی
ساقی پریزاد ما داده مستی را   از باده بر باد زهد ریائی
یارب بر افتد از روزگاران   شام غریبی روز جدائی

در خون کشیدی مسکین وفا را
آخر چه دیدی از آشنائی

تو که سر خیرت باشی و وفاداری و یاری   از چه با ما بجز از جور و جفا هیچ نداری
راحتی خوشتر از آن نیست که در راه تو محنت   غرقه [illegible] زان نیست که در کوی تو خواری
تو گر آزار دلی را ز منت باک نباشد   چکنم گر ز جفایت نکنم ناله و زاری

سر خط بنده کنیم تا شود آزاد از غم / نامه را که تو با دست نگارین بنگاری
تو که ای ابر کرم از تو بود سبز چمن‌ها / چه شود گر بگشایی ز کرم قطره باری
خسروا من که ز رشک خط غلامی نشمارم / کرم ای خسرو خوبان ز غلامان شماری

بصد امید وفا در قدمت جان بسپارم
که تو در رهگذر خویش نگاهی بسپاری

بهرت گذر کن از مهربانی / الا که نظر کن در جوانی
سر کو که تو ام وصل تو خواهم / آمد چه گویم از تو ای
تحریر نامه سویت چه حاجت / چون شرح دردم نوشته خوانی
با غیر مهرت دانی که دانم / با خویشتن عشقم دانم که دانی
جانم ز غم خست در رفت از دست / پنهان نهانی است راز نهانی
لب تشنه ماندم از جام وصلت / دور از تو میرم از زنده کانی
گفتی بیان کن درد دلت را / تا راز پنهان گردد عیانی
کی بر زبانم آید تو انم / رازی که دانم نتوان بیانی

یاد آشنا نیست یار اخت صحبت
مرد وفا نیست نامهربانی

ای عشق سینه سوز ندانم چه اخگری / کافتاده از شرار تو شوری بهر سری
هر لحظه از شرار تو پر شعله عالمی / هر دم ز فتنه تو پر آشوب کشوری
رنگین کند ز شعبده های تو دم بدم / صحن چمن ز سینه بازی کبوتری
از خدمت آنکه سواری بصد غرور / تا زو سمند تو بشکند قلب لشکری
دریای آتش است اگر آب ز موج غم / در لجه آتشی قدم نهاده شناوری
در هر طرف که از ورود و داغ تو / افسانه تلالی و افکنده بستری
آن آستان تست که در پای پاسبان / هر لحظه سروری بادب می‌نهد سری

سوزی چه شمع در آتش این ناکسی وفا
در هر نکته تر است شراری ز آذری

ای خوب چهره از همه خوبان نکوتری / مشهور روزگاری و آشوب کشوری
یارب چه اختری که ندیده است چشم کس / در نه سپهر چون تو فروزنده اختری
آن گوهری که دیده گوهرشناس عقل / در روزگار چون تو ندیده است گوهری
آن بی بصر کجاست که گوید ز روی جهل / با مهر همبری تو و با ماه همسری
تا دیده برگشایم و بیند که در صفا / ماهست بنده ز تو و مهر چاکری
از بس لطافتی از آب و گل نه / جان مجسمی تو و روح مطهری

حقا که وفا کی ز بیان جهت تو

گر ماه اجه و خورشید انوری

مهی دیدم نهفت از زلفها پی … چو در ابری فروزان آفتابی

بموج شعر و سحر دیوان حسینی … جهان پر آتش فسرده شنی پی

بابروج دلبری رخشنده جوهری … بر خشم سروری کرده زنگالی

بسر افراشتن پر غروری … در اقلیم ستم مالک رقابی

میر دهان از لفظ گیاری برد … بیک دیدن ز چشم نیم خوابی

که تا شد دیده روشن از جمالش … بنازم در دل شوریده تابی

زدن آتش شدم فتان و حیران … چو ساید در قفای آفتابی

بحسرت خون چکان از چشم گریان … بصد زاری چو از آزار سیمابی

بچشم مست تا که دیده داشت … که دارم از غمش جامه جفایی

مسیحی دارم از لعل شکربار … روان بخشید از شیرین خطابی

که ای شوریده سر چندین که از غم … پریشان خاطر و در انقلابی

بکوی عشقم سر افکنده شورت … که انسان غرق بحر اضطرابی

چو آتش کف سر از بیمار دلها … که در تعمیر این جان خرابی

بغیر از

بغیر از اشک سرخ و چهره زردی … شنوانت را ندانم جوابی

تبخی گفت ای لب تشنه وصل … که سرگردان در این موج سرابی

نخواهد بود از این سوات سودی … نخواهی خورد از این سرچشمه آبی

هنوز اول قدم در راه عشقی … ترا باید بسی صبر و شکیبی

بیاموزت نه نادیدی زمانیت … نه عزت را جوابی از عتابی

نه یکره ما ترا آید نسبکی … نه یکدم سر نهادی در خرابی

نو آموزی برو در مدرسه عشق … بخوان از دو دانستان در دوبابی

ببایدت داشت ز اندوه ... … ببایدت داشت از غم اجتنابی

هر آتش در فضای عشق جانسوز … بجان زنیشه جور از هوایی

کلاه چتر خوری خجلت نگیرد … کسی کز هر گلی جوید گلابی

نبالیدم بر آتش گاهی رحمت جان … که در اقلیم جان عالیجنابی

زبندم رنجه سازی ز آنکه دانی … زبانم را نیست یارای جوابی

چکویم حال خود را در غم عشق … که شرح حال دل گردد کتابی

کرم پرسی زدل از سوز آتش و داغ … سراپا شعله پر چون کبابی

دگر پرسی ز حال درد آتش غم … در آذر رشته پر پیچ و تابی

بمن غمخواری چه دم که گویند — لب چه یار بیماران نوایی
ثواب باشد ای معمار دلها — اگر کوششی به تعمیر خرابی
چنان کآتش زدی در جان و در دل — چه باشد گر زنی بر آتش آبی
بپایان ناکامی و کام دل ده — شکر لله داریم کامیابی

دها از ره کرم رو فرازان دم
ز لاف عشق خورشید خصالی

ترا نبود بجز مهر رسم و آیینی — چه شد که با من گشته بر سر کینی
از آن دهان شکر بار حرف تلخ مگوی — که حرف تلخ نزیبد ز چون تو شیرینی
بعشوه شورش شهری فتنه دهری — بغمزه دشمن ایمان و آفت دینی
نسیم چون تو نیاید نگار خانه چین — نگار دلبری و دلبر نگارینی
میان خیل بتان کس ندیده چون تو بتی — مگر در آینه بینی که مثل خود بینی
غمی ز جام جم و آب خضر می نکنند — در آن بساط که در زیر پای بساط می چینی

مپرس حسرت و دین دمنا که شده را
بغیر مهر رخت نیست دین آیینی

مهر نشسته بر دل از ماه کج کلاهی — ماهی بقد چه سرو سروی برخ چه ماهی

۱۰ الم

برخیزم ای فریبی هر کسی که بر نشیند — از هر طرف برآید فریاد داد خواهی
مارا ز بعد دوری و ز درد ناصبوری — شامیست تیره چون بخت روزی چون شب سیاهی
مارا ست تیره روزی سودای سینه سوزی — از سوز شوق شمعی و از مهر زردی ماهی
یارب مبادا آفت آن نوگلی چو از ما — در خشک سال هجران بی مهر او گیاهی
از ماه تا بماهی گردیدم و ندیدم — از بی پناهان جز کوی او پناهی
ای سرو در جهان سر دفتر طبیبان — از درد مندیت میپرسی گاه گاهی
در کوی او ندارم جز ناله همدمی — در هجر او ندارم جز آه شبگاهی
در ماجرای عشقت سنگ دل ندارم — غیر از فغان و ناله جز اشک غم گواهی
مارا که کشور دل ویران شد از جفایت — مارا تو بر تو داریم چون خود تو پادشاهی
تسخیر کشور دل باشد ترا مسلم — گر باز گشت مژگان برهم زنی سپاهی
ای کعبه امانی ما راز تو چون شکیبم — جان را تو مقصد آمد را تو قبله گاهی
در فتنه ما نشاید زین بیشتر تحمل — گر شیشه تیری باز جان ما آهی

ای شوخ خدا را چندین جفا بجد
مسکین وفا ندارد غیر از وفا گناهی

سر المرابع عمن يسم في الفوائي — تو رنج سالها چه دانی که خفته در خوابی.

وقفت منازل لیلی فقفت بجد و عهدها
مع الاحبة یا صحبی بر غم عداتی

ز دیده رفتی و خون از دو دیده ریزم کوکم
دع المدامع تبکی بسیر ضر سراتی

ز بسکه شوق تو دارم ز هجر سوزم و گویم
متی تعود سعادی و تنطفی اللهبا تی

جدا ز گلشن کوی تو طایر دل نالان
بنوح نوح حمام ناءمن الوکناتی

لقد هجرت دارجو بان تعود لیسنا
بیا که قالب فرسوده ام از تو حیاتی

متی اقر فرازی الیک متصلاتک
که جمله راتو شفای درین هوای نجاتی

درین دیار اثر نیست زاهوان خطاییء
سل الرسوم متی اقفرت من الظبیاتی

مرا نه از چه زنام و فایاد نیاید
ترا که شهره بمهر و فا و حسن صفاتی

من الممتنع عنی تحیتی و سلامی
علی منازل سلمی طبیب داء غرامی

گداخت تن چو هلالم ز کین ماه تمامی
کجاست پرتو مهری بنا بسته بابها می

ز دیده سیل غم از سوز هجر ریزم و گویم
تعد و معی تطفی لهیب نار غرامی

منم غلام تو از جان ز کوی خویش مرانم
بحضرت تو بیاید ز جان گذشته غلامی

جدا ز روی تو روز شبیم بیاد تو خوشست
اذا انت فی نظری عند یقظتی و منامی

دوای درد توانی علاج هجر تو تو دانی
لان العلیل و دائت الطبیب فاشف سقامی

ودنی چگونه تواند شمار شرح غمت را
و ما لکتب کتابی بنفی بعض کلامی

باز دل دارم برت و دلبری
سر در افکندم بپای سروری

دامن وصلش برت آمد مرا
چون کسب بینوایی گوهری

همچو رویش دیده انجم ندید
در سپهر حسن تابان اختری

تا دل از من برد چشم مست او
شد مسلمانی اسیر کافری

از درون کشور که خوبان داورند
داوری باشد مرا با داوری

کی توان بود زیر بار عشق
ناتوانی بچه از زورآوری

پادشاه کامرانی را چه غم
گر بناکامی بمیرد چاکری

کی سزد دلدار که گمنام را
همسری با دلبر نام آوری

بر رخم شد بسته درهای امید
هم مگر از غیب بگشاید دری

خال مشکین است بر رخسار تو
یا سپند افکنده در آذری

در ره تو نقد جان دارم برت
ریزمت در پا گرت شد باوری

جز وفا و عهد و فا بگسستی مبند
نیستان عهدی که بندد دیگری

دو خط

ز خرم قد

چه گویمت که گدایی چه پرسیت که چه نامی   بجلوه مهر فروزان بچهره ماه تمامی
فتاد مرغ دلم در هزار دام ندیده   چو خال و زلف تو صیاد هیچ دانه و دامی
شدم گداخته سر تا بپا چو شمع در این غم   که همچو شمع بمجلس چرا تو شاهد عامی
گذشت مدت عمرم بشوق اینکه در آید   برید نامه بری کاورد ز یار پیامی
فغان که از پی عمری گذشت و نزد او هم   مجال آنکه گشایم زبان بعرض سلامی
متاع زهد که از من بحشر می نخرد کس   کنون چرا نفروشم بمی فروش بجامی

بهیچ می نفروشم جفا پسند نگار را
که نیست همچو وفایی وفا شعار غلامی

قاصد بمن آر از بر دلدار پیامی   یا از بر من بر بسوی یار سلامی
بس کاست تنم از غم جانکاه محبت   تن بس شد چو هلالم ز غم ماه تمامی
تابوت مرا از بر آن سرو گذر آرید   شاید نگذارد پی نعشم دو سه گامی
زاهد بجز از خون تو و توبه حرامست   در مذهب عشاق حلالی و حرامی
ز اسکندر و جم آنچه دم و جم نخورد   انگشم که بگیرد ز کفم شیشه و جامی
وصل تو گرانمایه چو عمر است دریغا   کاین هر دو ندارند ثباتی و دوامی
ناکام شد آن بیکه در آرزوی وصلت   جان رفت بناکام و ندیدیم ز تو کامی

اتمه

در قید تو دانی چه بود حال دل زار   حال دل مرغی که در افتاد بدامی
آن دیده که روی تو و موی تو نبیند   در کیش من او را نبود صبحی و شامی
میخواست ز لعل تو دلم بوسه افسوس   کان سوخته را نیست جز از آرزوی خامی

مفروش وفا را که بخیل تو چو او نیست
الشوخ جفا کار وفادار غلامی

ای آنکه بقد سرو و برخ غیرت ماهی   گاهی باسیر غم از چشم نگاهی
بنشینم ای دیده ز غیر تو که دانم   دل را بوفا تنهایی و جان را تو پناهی
با درد تو غیر از تو نجوییم دوائی   در عشق تو غیر از تو نخواهیم گواهی
راهی بحریم حرم وصل تو چون نیست   حیران بنشینیم مگر بر سر راهی
هر دم ز غمت ناله بعیوق رسانم   هر لحظه کشم از دل حسرت زده آهی
ای مالک جانها که بود عیش برایت   بنگر باسیری و بیمار حرمت تباهی
جانم ز غم آزاد شود گر بسپاری   دل را بنگاهی چه بسالی چه بماهی
ناکام وفا محنت حرمان و غم عشق   داریم ز جان سنجی چو روی سیاهی

بس رنج که در هجر بسر بردیم و مردیم
در کیش وفا نیست از این بیش گناهی

سرو را بنده کنی گر تو برفتار آئی   حور را بنده کنی گر تو بگفتار آئی
ایکه از زلف سیه دیدی و نگشتی   زده باشد که بر آن دام گرفتار آئی
ای طبیب دل بیمار ز بیماری جان   بیمت زار زمانی که بگفتار آئی
چند روز است که سر قد دلجوی ترا   بینم افسرده چه در جلوه برفتار آئی
ارغوان گل رخسار تو را می بینم   زعفران رنگ سحر که چو بگلزار آئی
نیست گلزار که بر او ارتمنای تو نیست   یارب آن کیست که در راه تو هوادار آئی
عالمی بر صنمی چون تو پرستار آیند   آن صنم کیست که بر روی تو پرستار آئی
خسرو کشور حسنی چه بر ایوان گذری   یوسف مصر دلی چو ببازار آئی
نقد جانها همه در بیع خریدار تو است   لیک آن یار که و بر تو خریدار آئی
همه بسیار نگاهی ز تو و چشم طبیب   بهرت سوخته کز چشم چه بیمار آئی
مه بر از خوش لقای تو در ره امید   منتظر جمله که از خور ببر زار آئی
این چه ظلمت که از جلوه قد سرو قدت   در خرامی بنظر باجمال آئی
نشود باز شید ای گل روی کسی   ای گل تازه که چون سر بنظر خار آئی

شعله شوق تو از جان گرفتار دلیست
چه شود گر تو ببر آن یار وفادار آئی

محنت کش دردمند مهجور   پر درد و غم و وفای مهجور
آموخته شکنج دوری   دردی کش جور ناصبوری
دلباخته ستمکش زار   حسرت کش غم نصیب غمخوار
دست آموز جای لام   غمدیده تیره روز ناکام
از سوز درون سینه ریش   یک شمه ز حال درهم خویش
با صد ز نالهای جانکاه   با یدر رقت شراره آه
پیغام کند چنین بجانان   کای فتنه دهر و آفت جان
ای گوهر درج دلپسندی   وی اختر برج ارجمندی
ای مالک جان و خسرو دل   ای پادشه قلمرو دل
ای نو گل بوستان خوبی   ای جان جهان جهان خوبی
هر چند ز عاشقان ولرزش   در غمزده گان محبت انرش
از دلبر پر وفا شکایت   ور زیج ملال دل حکایت
زآئین وفا و مهر دور است   لیکن دل خسته ناصبور است
ای شهره شهر در نکوئی   وی بانی رسم تند خوئی
دارم غم بی نهایت از تو   هر که کنم شکایت از تو

چو یار نازنینم ناز ... بینی ندیده دیده در سر ناز بینی
چو آن جادو که چشمی ندیده بعالم نرگس سحرافرینی
نگارش دیدم آن نوگل نشسته پرستش دست چون خون نازنینی
بت گفتم عجب خورشید چهری نشسته با عجایب مشک چینی
سعادت بین که آن فرخنده اختر قران کرده است با چون خوش قرینی
نه چون رویت بکشمیر است جایی نه چون لعلت سلیمان را نگینی
برآنم من که در پایت دهم جان دهم جان گر تو ام جانا ببینی
تویی و حسن و طبع شاهانی من و عشقی و دهی انزوا نشینی
فقیری را سعی راز در برانک بهمن دست عاری را استینی
که تا داری به بر سیماب و قاقم بعمر یابی کرم کن پوستینی

بجز مهر و وفا در دین و دنیا
وفا را نیست امینی و دینی

قاصد دمی شو که بحالم نظر کنی زان پیشتر که بر سر کویم گذر کنی
چون از سرشک دیده به بینی کنار من دریا کنار راز غم من دیده تر کنی
در بستری که غرقه بخونم تو چاره گر باید که رحم بر من خونین جگر کنی

از دخ

از دخت جان ز در قیم ای او دردم بست شد وقت اگر در دهی جانان اثر کنی
ای بسکه ناله نوبت آن شد که از دلم سر بر کشی و جانب آن کو سفر کنی
کردم اثیر که برهی و جان دهان من رحم آمد که نه جانب دلم شکوه مختصر کنی
لازم که از جدا از شکوه است طبعش بر بخندد از تو هیچ مختصر کنی
گاهی پادشاه حسن و دیار خرابست لا اگر که از تو چه برد ای گذر کنی
ارای بجلوه آن قد چون سرو در زان خلام هر را خبر دهی در خور چه خبر کنی
آن جامه که از غم هجران دریدم تشریف وصل بخشی و از نو بدر کنی
ای مهر سرردی یار را اگر پرتوی فتد بر کشور دلم ز تو رفع شرر کنی
ای نکنه قند یار کجان پرورده است از دیده اگر سیاه آه و ... باثر کنی
ای خوی شد یار با قتلیم هر مرا تا چند فتنه فلکی و شور و شر کنی
ایمن مشو که ناله زارم اثر نکرد آید دمی که از آتش آهم حذر کنی
ای ابلهی بسبب کوشش مکر از تحملی برفتنه بلا بندی و دفع خطر کنی
تا کی برای تیغ جفا و خدنگ جور جان را نشانه سازی و سر را سپر کنی

ای بی وفا ز فرقت تو پیر او کردیم
دارد امید مهر و جفا بیشتر کنی

دردی جانا وفا نداری جز جور بکس روا نداری
زیرا که ز دهر بیان طفنا ز از پادشهان کشور ناز
با غمزه که آن نزار غمگسر کز غم دل ستان بجز پر آزار
ای شیوه جهان گستری نیست دین رسم وفا و مهربانیت
من کز تاثیر عشق پرزور از جمله ستمکشان رنجور
در دعوی یاری و محبت مشهور ترم بتاب و طاقت
دانند مخالف و موافقت در دعوی دوستیم صادق
خوانند کمینه بنده تو محنت کش و فکنده تو
در دوری خویشتن در درین ... حالی دهی و زنگ زر دین بهین
یکبار ز دهان حال من پرس در فرقت خود ملال من پرس
زینگونه ستم مشو روادار بر من که ز هجر تست ای یار ازار
باشم همه عمر در غم ای مشغول عنا و ماتم ای
دایم بغم تو یار باشم شوریده و بیقرار باشم
پیوسته زعیش دور باشم حسرت کش و ناصبور باشم
بر من ستم زمانه بینی این حسرت بیکرانه بینی

حالیست ناصبور

حالیست ناصبور روانی هستم چاره از دوری توانی
دانسته که کی زمن تغافل در چاپار درین تحمل
بیگانه شوی ز مهر و یاری جز جور بمن روا نداری
هر لحظه من غریب مهجور با حال خراب و جسم رنجور
از دیده سرشک غم گشایم در درد و جدایی غصه فرسایم
گاهی ز پی رسم و جور و بیداد دی رفته وفا و مهربانی از یاد
ای از ستم تو جان پر آتش دی خاک ز تن از غم تو بر باد
پیش که روم بدادخواهی در بیدلوت کجا برم داد
پیش که برم شکایت ای زین ظلم صریح و جور معتاد
از نیت بعضی چه دانی در خانه هر چه هست افتاد
گویا ز ستم گلت شکسته شد کز مهر تو خاطری نشد شاد
غم دیده وفا بکنج محنت روی تو ندیده ور از جان دارد
خلقی متحیر از نظاره حیران حیران بهر کناره
از حال دلم چه باز جویند با ما هم بر زبان ز راز گویند
کاین عاشق صادق وفا کیش دین خسته درد و منذر دین ریش

وین سوخته شرار عشق   درمانده عشق و چاره عشق
با آنکه ز روی مهر گاه   در لاف محبت است یکدل
خون دلش از فراقش درد   از دیده بصحن رخ زرد
زینگونه مدام است جاری   چون سیل ز ابر نوبهاری
تا شعله عشق جانش افروخت   یکباره در آتش ستم سوخت
تا در ره عشق دین و دل باخت   درد آمد و درد وش وطن ساخت
پر چشم نگار دلفریبش   شد آتش خرمن شکیبش
یکبار ز روی غمگساری   نامش بزبان نکرد جاری
یکبار نکرد آن دل آزار   از فرط غرور طبع خونخوار
اندیشه ز آه بیگناهی   نامش بزبان نبرد گاهی
رسوای زمانه در غمش دید   یکبار ز حال او نپرسید
گویم بدوستی نفس زد   آخر عمر است مهر ورزد
... چند پریرخان چالاک   پر چشم و ستمگرند و بیباک
از ناز و غرور و دلستانی   دورند ز رسم مهربانی
بیگانه از ره مردمی و یاری   هنگام وفا و دوستداری

انراکه زرد

آن را که ز درد و محنت دل   دانند فتاده کار مشکل
ویرا که ز سوز عشق سر گشت   پیوندهای عاشقی پر آتش
گردد دل سنگشان بر او نرم   پرسند ز حالت فراقش گرم
از غمزده کان خویش دارند   در آتش حسرتش ببارند
کوشند بچاره های او   آسان سازند مشکل او
این فتنه شهر و شوخ پرفن   گویا که بعاقبت است دشمن
هرگز سخن وفا نگوید   جز راه ستم در ره جفا پوید
بس جان که شد از جفاش بر باد   یکدل نشد از وفای او شاد
سنگین دلش چو سنگ خاره   بهتر ز چنین کسی کناره
گر سوخته ز درد میرد   بیگانه ره وفاش گیرد
ای دلبر پر غرور بیباک   ای جامه قامت از غمت چاک
زین بیش روا مدار خوارم   پر خون ز رشک های غم کنارم
از مهر کتاب من نظر کن   از ناله زار من حذر کن
بر من بپسند جان سپاری   دور از رخ خویشتن بزاری
پروانه که سوخت جسم پر سوز   از شعله شمع حسن افروز

دلسوزی شمع جانش افروخت   بیچاره باتش وفا سوخت
در بزم وصال خرم و شاد   بر پای نگار خویش جان داد
بیند که تیره روز و ناکام   این دست خوش بلای ایام
با کوه گران درد و حرمان   در فرقت روی تو دهم جان
از دشمن و دوست هر که بیند   در ماتم مرگ های من نشیند
کانان که بار زردی زرد است   رو بند بدیده خاک کویت
دعوی محبت تو دارند   امید عنایت تو دارند
بینند چو حال های درهم من   خون گریه کنند در غم من
انگار ز تو ای نگار گیرند   در حال من اعتبار گیرند
نومید شوند و چاره گیرند   از جور و ستم کناره گیرند
کانرم که ستمگر است غمخوار   گیرند نه خواهشت از آزار
از وحشت بیدلان غمگینش   ماند ستم تو بی ستمگر
از رفتن عاشقان غمخوار   ماند ناز تو بی خریدار
آنگه ز غرور ترک تازی   بیچاره شوی ز چاره سازی
معذور شوی ز دلستانی   درمانده خوی خویش مانی

ان لحظه

آن لحظه چه سود کای ستمگر   نادم باشی ز کرده خویش
ای مونس جان بی قرارم   رحمی که ز دست رفت کارم
بر زخم دلم نگر که کاریست   کاینها گل باغ حسرت است
دانی پر ستم جهان زارم   آنکه شده ز کار زار بارم
بینی چو به تیغ جور بسمل   بر مردن من نسوزدت دل
در ناله من نباشدت شرم   آهم نکند دل تو را گرم
بالله که در وفا و یاری   غمخوار تر از منی نداری
خنود و ستم ترا شعاری   فریاد از جور چون تو یاری
بی بی نخدا اگر چاره سازی   یاری تو و یار دلنوازی
رحمت بنشسته کل تو   برگشته نیم بسمل تو
اما از بخت واژگونم   وز پستی اختر زبونم
در دل فتادت که چاره سازی   زان پس که در آتشم گذاری
در دل من دولت خوش آید   اما روزی که دل نماند
بینی ناکام سوزدت دل   زان پس که فتاده کار مشکل
از کرده خود شوی پشیمان   زان پس که سپارم از غمت جان

اما این رسم دلبری نیست — این شیوه ذره پروری نیست
زان پس که به شکنای هجران — ناکام ز تن برآیدم جان
صبحی چو زهر کم ای حبیب گشتم — جز آنکه کنی ملامت چو آنشم
آنگاه که بمیردم ای دلارام — پرحسرت و بی نصیب و ناکام
یکبار بپرس کای نیازم — بشنو که بتا بکشته کارم
زخمی چو زبان چاره سازت — هنگام وفا و دلنوازیست
ای ای هدف سهام جورت — جان سوخته جوام جورت
من در غم و ظلم زین تیره بختی — وز سختی دامنت دلم سختی
کاین جور تو محض فتنه سازیست — شغل تو همیشه جانگدازیست
از غمزه ء تغافل تو — وز چاره او تمامی تو
لا از غم در دل بسر نهایت — وز لاله ستمگر نهایت
از غمزه جان ستان غماز — در کشکش تغافل و ناز
از دل شده کان پی بسر انجام — از سوختگان زار ناکام
در کوی تو گر هزار چار — هر شام و سحر بزاری زار
میرند ز خاک ما بزاری — وز مردن شان خبر نداری

دفتر اول از داستان

غافل ز تو در حالت تو — در شیوه و رسم و عادت تو
کاین جور برای امتحانست — عشق تو که راحت روانست
بر سینه خسته که فکند بار — وانرا که فتد بجور خود کار
امی ز برای امتحانشیر — سازد درد بی نصیب جانش
زان پس بفسون و فتنه سازی — هر گونه کندش به ترکتازی
هر شب ستیزیش بار سازد — هر صبح غمی چو چار سازد
هر لحظه ز درد مبتلائی — در بازکندش غم جدائی
سوزد همه دم دلش بطوری — سازد جگرش کباب جوری
چون یافت دلش ز آتش آب — در بوته غم گذار کامل
نقد دلش از گذار محنت — خالص گردید در محبت
از ناله و آه درد ناکش — اگر گردی ز عشق پاکش
دیگر ز فغان پر ملالش — سوزد همه نازکت کمالش
بردی گذری بجلوه و ناز — ظاهر سازی بسحر و اعجاز
دلداری و فتنه سازی خوشم — جان بخشی و جان گذاری خوشم
از نسیم نگاه دلنوازی — گر مرده ز غم که زنده سازی

دارد به ستمکشی مسلم — بخشیش برات راحت از غم
... سیر بلا نیازت — تن خسته بکوی تو گذارت
مهر تو نصیب بوالهوس نیست — دشنوه گذار تاب کس نیست
جز طاقت دردمند بی کس — غمدیده و فنای درد و حسرت
کز درد تو بهره نیست سوزد — وز شعله او جهان فروزد
با جور تو مدتیست سازد — با آنکه چو شمع میگدازد
وقتست که از غمش برآری — وز غمزده کان خوش نداری

ای صبا ای ... — ای شمیمت نفخه مشک تتار
ای دمیت شهای عمر از صبح عید — وی تو امید همه بی امید
ای تو ... رهروان عاشقان — محرم راز نهان عاشقان
ای ... که ترا همدمی — در حریم بزم جانان محرمی
ای مبارک ... صبح قدم — بگذر از یاری بکوی آن صنم
... برآن فرخنده کوی — کوست خوابگاه یار فتنه جو
بازبینی از گرده راستان — چون بخم در آن آستان

هر طرف بینی گروهی مستمند — جملگی در قید بی دام و کمند
بستری در خاک و خون از هر طرف — فرقه ناکام و جان برکف
فرقه ز نومیدی از خویشتن دلان — تلخ حسرت کار محنت حاصلان
فرقه آواره از چاره گی — کرده قطع از روز کیبتان ره گی
بستر از اشک خونین یافته — جملگی را ما حضر خوناب دل
فرقه غمدیده و بی تاب و تب — همنشین آه و فغان با روز و شب
عرصه دارایی قاصد فرخ لقا — از زبان این اسیر مبتلا
شرح حالی جان گداز پر گزند — خوش پیامی غمزدا و سودمند
کای گروه ناامید دردناک — وی بکف ها در محبت جان پاک
ای جگر پرخون گروه مستمند — وی ز عمر و زندگی ناکام چند
ای ز دست همه ملامت دیده ها — وی بخون خویشتن غلطیده ها
ای جگر از نشتر غم ریشها — ای بسر لا درد و محنت کیشها
خسته ها ناکامها زارها — ای ز عمر و زندگی بیزارها
ناتوانها خوارها دل تنگها — باغم و با محنت خو در جنگ
ای ز عمر خویش بر نا بردها — وز زندگی همه ثمر ناخوردها

ای اسیر پنجهٔ تقدیرها رفته از کف رشتهٔ تدبیرها
ای به مقداری ز بهر دررانده‌ها وی بگه رد بار حق درباز رها
ای بکوی دلستان افتاده‌ها نا امید از عمر و جان افتاده‌ها
ای بعید از فضل هم بستهٔ ها وی بکام از دمی نشسته‌ها
ای ز جور او جگر پر دردها چهره از ابنوای غم زردها
گرچه هر یک در وفایش دم آید جان درین دام بلا نهاده آید
زان جفا جو بیوفائی دم آید لاله‌های داغ حسرت چیده آید
دوستان خوش ای گروه تگسار بار دایم در حریم کوی یار
کان حرم را فرض باشد پرده دار زد بت هر نومیدی امیدوار
کعبه مقصود در ادراک کیست چاره هر درد در بیچارگیست
راه آن کوچه ره تحقیق نیست قاید این فیض جز توفیق نیست
گرچه هر یک غرق بحر حیرت شد لیک در ظل همای همت شد
کعبه امید باشد کوی دوست حج اکبر طواف آن کوی نکوست
دوستان خوش باد ای خونین دلان حجتان بادا قبول ای مقبلان
هر که را توفیق گردد مقتدا گرد دوش در کوی جانان جان فدا

عید دارید

عید دارید ای گروه دلفگار جان فدا گر جون نکرده کوی یار
چون همی باید بمحنت جان سپرد زنده ماندن کی بخوبی جوید مرد
حالی ای آزرده جانان بنگرید حال زار خاک‌نشینان بنگرید
یاد ارید ای اسیران بلا از بلای این اسیر مبتلا
حال زار این اسیر خسته را مرغ در دام بلا پر بسته را
دور از آن فرخنده بارین بگرید بر من و نومیدی من بنگرید
گر بدانید ای گروه پر محن حال زارم را جدا از آن چمن
بر من و بر جان من ای خسته‌یار سیل غم بارید چون ابر بهار
ای سبک پای قاصد فرخ پیام چون پریشان شرح غم کردی تمام
برازان زان خوش مقام دلپذیر زان مبارک منزل جنت نظیر
نه قدم وا پس گذاشت ای بکر راز تا بگوئی که ای یار دلنواز دلنواز
پیش جانان دی رموزدان محترم کار آن محفل ز سر باید قدم
گرد باید کفش‌کوی گر ادب نه زبان از دری خبر باید نه لب
بوسه زن بر خاک آن فرخنده کوی پس مرا زینجا که رفته جوی
عرضه دار ای رازدان زین مستمند شرح دردم خوش چنان گرد پسند

ای سبک پای واقف از حال من درد دل واز درد ما لالای من
آنچه دانی از دل بیمار من شرح ده پیش به دلدار من
بیکسیها در قفس جانان من بشمر از غمهای بی پایان من
ای از سوز دل نالان بشمار در بلای محنت هجر آشکار
پیش آن جان بیقرارم عرضه دار از دو چشم اشک بارم عرضه دار
پیش آن از چهره زردم بگوی از غمش جان میدهم در دم بگوی
در جدا بین از فراق جانان من رو بگو پنهان غم پنهان من
پیش آن گر حال محنت کیش او شمهٔ تقریر کردی پیش او
ای بمستان دهی ناکام من از زبان من ببر پیغام من
کای نگار بیوفای پرجفا ای فدایت جان مهجور وفا
چند نالم از غمت شام و سحر غافلی از درد من ای بیخبر
چند استغنا فروشی جان من در هلاکم چند کوشی جان من
ای تو ام صیاد دلها صید کن تو ز من لاقید و در قید تو من
در شکنج دامم ای صیاد جان بر من و حال من ناشاد آن
یا برحمی صید خود را شاد کن یا برحمی از غمش آزاد کن

جو ازنظر

خود بره انصاف ای زیبا نگار وی تو مقصود دل امیدوار
گر ستم تا چند باشد یار تو بار غم از حسرت دیدار تو
بیدل و شوریده و خونین جگر مانده گریان کو بکوی و در بدر
این چه رحمت ای بت نامهربان کز غمت باشم من دلداده جان
در بلای عشق بالاین سوز و تاب نه مرا امید و نه در دیده خواب
دل ز آتش سینه بر تافته با بلای بی نصیبی ساخته
زآتش غم شعله افروخته کز شرارش عالمی را سوخته
تو ستمگر فارغ از افسرده من وز بلا و محنت افسرده من
کرده محو از صفحه‌ها نام من غافلی از من وز دل ناکام من
نه بر زخمم گذاری مرهمی نه ز مرگم در دلت گیرد غمی
کی روا باشد که برار چند سال کز غمت در دهر گشتم پایمال
داغ سودای تو بر دردم کنی در وفا مشهور گشتم در جهان
باشد امروز از تو ام گو سکر در میان تو باشم منفعل
آه کاندر زمره خوبان دلان در میان خیل محنت حاصلان
کس نزد آگه یار ناکامی من درد و بار عشق و بدنامی من

هیچکس دیده است زین آزادگان | دین گروه همه بحسرت دادگان
در سپه پروردی سپه از دل چو من | در غم اندوزی غم اندوز چو من
کس نه بیزار از بیدلان زار چو من | در جفای گلرخان خاری چو من
کس نه افتاده بلاهای گزدار تن | بر من و در بخت محنت زای تن
از گرفتاری گرفتاری چو من | از وفاداران وفاداری چو من
در توام مقصود از دنیا و دین | تا یکی باشم من محنت قرین
از تو در آزار و نالان زار زار | تو ز من بیزار و با اغیار یار
با اسیران گر ترا مهری بودی | … ای مه نامهربان
با وفا بیداد گر یاریت کو | با من از غم وفاداریت کو
ور دلت … غیر یار کو | فرقت یار از فرقه اغیار کو
بر گرفتاران خوش ای فرشته خو | گر ترا رحمت بر من … کو
با اسیران بلای دل ستیز | گر ترا مهر است کو با این اسیر
کاش در این فرقت ای بد خو کم | داشتی از من کسی دلسوز تر
کس نبرد از دلبران ستم … | زیر این گردنده گردون کهن
بیوفا یار دل آزاری چو تو | در ستمکاران ستمکاری چو تو

زاری من

باری ای سنگین دل نامهربان | … جان و آرام جان
کی سزد از چون توی ای بیوفا | با وفا کیشی چو من چندین جفا
با همه ناسازکاری … از تو ام | هست صد امیدواری از توام
ای بهر دردی توام فریاد رس | جز توام دیگر که باشد دادرس
رحم آخر بر من ناکام کن | چاره این جان بی آرام کن
گر ز فلک تیره ای ابر کرم | دست گیری خاکساری را چه غم
از سحاب کرم چه خواهد شد نمی | کشت خشک باردم شبنمی
خوش نبود از چون تو شوخی دلپذیر | گر شوی افتاده را دستگیر
ای که از دست غمت لبریز خون | دارم از دوا ناحکیم ذوفنون
آن حکیم … اندر … | وان چو نام خود شهره در … آفاق
آن قوی سرمایه بازار فکر | وان گهر غواص معنیهای بکر
آن برفعت … اقلیم عشق | وان برتبت … دیهیم عشق
گر ز همتی وصف حال … | با تو گو یا گفته نعمای زمن
چاره این درد … کن | رحم بر بیداد … کن
کاسته … روزی … | گر ز رحم … …

شو همه تن سوختن پروانه | شعله جوی … دیوانه
محنت اندوزی ز سوز … | جسم و جان سوزی ز عشق پر شرار
شعله پروردی … از غم خسته | سینه پر دردی زخود وارسته
عشق بازی جان گذاری پیشه اش | جز وفا بگذشته در اندیشه اش
عاشق آتش بجان افروخته | چون ز تاثیر محبت سوخته
پنجه های افسرده آزاده | دل بسودای محبت داده
از دیار عافیت آواره | طرفه آتشخوی آتش پاره
چون ز تقدیرش در آغاز سرشت | رفته بود از جان گذاری سرنوشت
رسته تخم غم ز صحرای دلش | جان گذاری در محبت حاصلش
داشتی با دل تمنای سوختن | زیستی گویا برای سوختن
در سر از بس شور عشق پر شرار | بود از آغازش عیان انجام کار
فکر جان بازیش در آغاز بود | خضر راه … و پر پرواز بود
شعله عشقش نهان در مغز و پوست | عید او قربان شدن در کوی دوست
از فغان عاشق دلها خسته | وان سر از پا در وفا … خسته

ره

این چو شمع آتش بجان افروخته | وان بداغ عشقبازی سوخته
هر دو پر از غوغای عشق جانگداز | هر دو پر از سودای یار دلنواز
ها امید … لذاب و کاوش | فارغ از … سر از سوز و دلش
جذبه عشقش گریبان گیر دل | پای راحت در گل … دل
پویه پویان هر طرف در جستجوی | شو همه تن … شمع شعله جوی
تیجه شوقش گریبان میکشید | تیر پروانه ها … میرسید
تا شبان با سحر زحمت باب | رفت تا قربانگه … وصال
دید بزمی چیده پر شمع و چراغ | اهل مجلس مست و … در آن باغ
میکشان در جوش از سر جوش می | … در بزم … نوش می
دید چون نعش دلی سوخته | شمع را آتش بجان افروخته
چون نظر گردان هر … ازجان … | یار را در بحر آتش غرقه در
سوز جان در دلش تاثیر کرد | شعله دیدارش از جان سیر کرد
سوز عشقش بر رگ و بر ریشه زد | آتشی بر جان عاشق پیشه زد
در قفا از سوز دل در دام … | دام کرد از جان گذاری کام …
در ضمیرش بسکه از جان سیر شد | زندگی چون قید در زنجیر شد

ست بادل کاری ندارد غصه‌ای — غافل از غمخواری عشق پر غرور

ای ز درد آب محبت بی ادب — جان ازین دردت چه سرا با ز عیب

خویش را چون میشه‌های عشق باز — تو را چه پا روز سوز و گداز

اخوای دور از وفا دردتو کو — در بر معشوق جان بازیت کو

با فغان و ناله دمسازیت کو — اشک سرخ و چهره زردتو کو

ای که داری دعوی دلبستگی — جان نزار و دامن قید و بستگی

عشق دو صد یار و قید زندگی — جان کی دهد قید از او زندگی

خیز و گسیر ... مونید شو — تن بسوز و زنده جاوید شو

بگذر از جان و در تن پروا مکن — در طریقت خویش را رسوا مکن

... ز ذوق زندگانی نا امید — پی تابتن جانب جانان دوید

جان ز تن نومید ... — شد روان با ...

کای ... از کف ... جان بگذار از — ... عشق ...

من همان بی دین دل پروانه ام — کز برای سوختن دیوانه ام

من همان پروانه ... ام — کز برای جان بگذاری زاده ام

تا بکی در پرده دارم راز را — شوق وصل دلبر طناز را

باقی

